UNIVERSAL LIBRARY
OU_228788
UNIVERSAL LIBRARY

افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد

دیوان ناصر علی

مطبع حسنی میر حسن رضوی منطبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را
قبول خاطر موسی کلامان کن بیانم را

خیال آن پری پرورده شبستان عدم دیدم
که سازد مشرق خورشید چون صبح استخوانم را

بگوش میرسم چون برق در آغوش مینایی
در آنساعت که شوقش میبرد از کف عنانم را

دیگر

محبت جاده دارد نهان در خلوت دلها
چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها

تو چون ساقی شوی در منتظر پیمانها
بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

بشمع روشنی این کلبه تار التجا دارد
اگر دل در گداز آید ندارد هیچ مشکلها

توره از کثرت اسباب خود تنگ میسازی
ادا فهمان جمع بوی گل رها کردند محملها

بهشتاد و دو ملت گردش چشم تو میبارد
بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر محفلها

بپیش از مرگ در شمع کشته روشن شد حرفها
که در هر دیده ام پنهان بود حاصلها

علی امشب می شیراز در جام و سبو دارد
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

گذشتم از ره دریای دل زین کهنه منزلها
تا بسته ام شیرازهٔ الفت جهانی را
چو تسبیحی که هنگام گشاکش بگسلد تارش
دل و دین جمع کردم خط شکستش نمایان شد

دو عالم خشک جا ماند از حسرت چه ساحلها
چو تار سبحه پنهان میدوانم ریشه در دلها
جدا افگند سنگینهای شوق نالهٔ دلها
بهجوم موج نزدیکست گرد برق حاصلها

علی زیبد حافظ دست و پای میزند امشب
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

ندانم هر شب از شوق که امشب می زند خنجرها
تو تا آئینه را رو دادی ای خورشید رخسار ها
همیدانم سپند کیست اخگر فروزنده
بریده از دل جفا یت نگهای آه بی رحم را
ندارد حاجت ای کان ملاحت شور خندیدن

نمک در پرده های خم اب میریزید اخترها
برنگ ذره روزن به پرواز جوهرها
که چون طاوس پرواز می بیند مجمرها
چو ماهی در تنم خون شد سفید از آب نشترها
نمک در دست زخم بسملت از شوق پرها

علی چون من بنا شد شاعری اعجاز پرداز
اگر گوهر میکشید در رشته های نقش مسطرها

سینه ام میکشد آهی شکن پیرا هم ها
بیک پیمانه گشتم ناسخ هر دو عالم
برنگ غنچه ام بوی ام در دل میگنجد
تجرد میشرم پرواز من تنگ گردد از
نمیدانم کجائی ای همه جا گلشن نازت
رسد تا بر سر کوی تو قاصد پیر میگردد

تماشا دارد امشب برگ ریز ماه اخترها
چو بوی نغمه خوابم میدواند ریشه در سرها
بود این خانه را از تنگی خود قفل بر درها
چو گل یکساله ره طی میکنیم از زیر پرها
چو بوی گل هوائی شد ز شوقت مغز در سرها
سفید از دوری این راه شد بال کبوترها

گل ازهم فرو ریزد و بعد سال در فصل بهار باز برآید

سوختن زخمیست پنهان در دل ناسور ما
همچو اخگر جوش خاکستر زند ناسور ما

نشئه این می جنون از جنون مشتاق باش
هست صد چشم پری یک خوشه انگور ما

قدر ما از بخت ظلمت آفرین پوشیده ماند
چرخ ناپیداست در گردش ز بخت شور ما

حسن تا در پرده پنهان بود دل پیدا نبود
سینه از جیب تجلی می‌گشاید طور ما

ناله تا در دل گره باشد چراغان غم است
نورها در پرده دارد نغمه مستور ما

دیگر

خنده عشرت دل از زخم خدنگ است اینجا
قلقل [illegible] ی بارش سنگ است اینجا

اثری هست نفس را که صدا کشته اوست
شوخی ناله پرافشانی رنگ است اینجا

وارهم از کوکب بیداری دل آهسته
نفس صبح به بیرحمی تنگ است اینجا

صلح کل بیخبر از وضع تکلف شدن است
ادب آیین کمین داری جنگ است اینجا

سخن از حسرت انصاف جگر می‌خاید
گر شناسی تو علی قافیه تنگ است اینجا

ز بس پیچیده در موج شکرخند تو شیرین‌ها
برنگ گل گریبان چاک سوزانند پیراهن‌ها

نه تنها استخوانم آب شد از گرمی تبها
که دندان بر لب تبخاله شد از جوش یاربها

چو آن اخگر که خاکستر کند سوز دل خویش
گداز عشق بیند استخوان بیرون ز قالبها

بکف جز سنگ طفلان را نه بینم تحفه مشتاقی
ز سور عشق مجنونت خراب افتاده مکتبها

چو عیسی بند از چنگ فلک جستم که تن زدند
شکست استخوانهای شهیدیست کوکبها

نفس در سینه من موج خیز گرد وان باشد
که دل چون شیشه ساعت است گرد از مطلبها

چو صبح از استخوانم ماند گرد در نظر باقی
هنوز از مشت خاکم می‌تراود آتش تبها

دیگر

چو وحشی سیر ما از کلبهٔ من نو گرفتیها | چراغم دیدهٔ آهو شد از تاریکی شبها
ز جوش باده دُردِ ته‌نشین بالانشین گردد | ز موج خنده ترسم خط برون آید ز لبها
بهر جانب گشادم دیده پیدا شد برین گلشن | نگه برگشته در چشمم غلط چون نیش عقربها
شب عید آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی | کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها
چو خواندی درس آزادی گلستان مشق زد ما را | که روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتبها

علی از رشک استعداد عالم دشمنی دارد
محبت را خریدیم عاقبت از ترک مطلبها

خاک گردیم و بر قصد نبود افغان ما | خم شکست اما نریزد می ز جوشان ما
تهمت مژگان رسیدن نگه دور است از او | ریزش خون رفتن رنگست در میدان ما
سیرها دارد محبت چشم گر بینا شود | جادهٔ راه فنا بسم الله دیوان ما
نشست آسمان اینقدر از خواهش کردن تهی | برنمی‌تابد جهان یکقطره از طوفان ما
در هوا صد برق آفت تیغ‌بازی میکند | آه گر یکدانه باشد حاصل دهقان ما
فیض گردون اهل عالم را به نوبت میرسد | شمع محفل گردش چشم است در ایوان ما
تا گریبان که بر روی صبا خندیده بود | صبح چون شبنم چکیدن از انگشت در گلستان ما
رنگ میبازد نزاکت گرم نتوان دید | هر نگه صد کاروان شکست مژگان ما
خشک سال آدمیت اتفاقی کرده ام | قطره میریزد گهر از دامن نیسان ما

سیفخان ما را به دقت آفرینش شهره کرد
ورنه عمری بر لب خوش شد علی افغان ما

همچو پیسل جگر بگذرد از میدان ما | بشنود گر کوه آواز غضنفر خان ما
هر که تعظیم فقیران کرد سلطان میشود | پادشاهی‌ها همه فرش است در ایوان ما
کیست کز فیض کلام ما ندارد بهره‌ای | مشرق و مغرب بود در سایهٔ احسان ما

ما منصور زادهٔ عشقیم شاعر نیستیم
تا یک قلم تصور معشوق نیست در دیوان ما

هرچه در دنیاست بر آزادگان آید حرام
خاطر جمع است در زیر فلک سامان ما

جام ما چشم پر آب است یاران غافل اند
می‌چکد خون جنون از دیدهٔ مستان ما

خاک گردیدیم ولی پروانگاه ما از چه شد
یک خدنگ افگن نشد پیدا ز ترکستان ما

ما گرفتاران هستی ایم چشم کم مبین
بوی یوسف می‌دمد هر ذرهٔ زندان ما

در بساط مفلسی داریم یک مرغ کباب
می‌برد دل را ز ما هر کس که شد مهمان ما

پادشاهی ضبط است لها یا کان دل
هر که خاک [illegible] کان شد شود خاقان ما

مدتی شد ما علی از خود تهی گردیده ایم
از دم نائی شود مانند نی افغان ما

دل ز جا میبرد امروز بیابانی را
رم آهو بیابان برزده دامانی را

بر زبان فاش مکن شست جهانی را
پردهٔ شرم مکش [illegible] پنهانی را

دیده از کلفت غم شده در خاک نهان
سیل آورده درین بحر بیابانی را

در شکست ما سود دلم زخم بسی است
دیدم از رخنهٔ این باغ گلستانی را

عشق جمعیت داد بس از موزون ما
به قفس کرده پر و بال پریشانی را

پرده از دل سوختگان چون گردد
شب که پنهان نکند اختر تابانی را

نفسم آئینه را جلوهٔ طاوس دهد
که به دل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

ندارد حیرت دل تاب حسن بی حجابش را
که باشد صافی آئینه شبنم آفتابش را

نظر با غافل و عالم پر از کیفیت حسنش
بود خم سکم پری در شیشه از رنگ شرابش را

بشوخی‌های او پوشید و قالب تهی کردن
گدا آمین ادب تعلیم فرما شد رکابش را

درین صحرا که ما تشنه لب جان داده حیرانیم
که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را

دل قربانی دارم از آن کافر جنبیها
که سپند شد نمک از خویش چون انگشت لبش را

بمحشر حرف بی حیثیت فریاد شهیدا
نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را

ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم
که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را

بدین شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید
بیاران میفرستم تا که میگوید جوابش را

نکوی گهر رود زین بحر نیکوتر شود پیدا
چو گیرد قطره را ره عدم گوهر شود پیدا

ز رفتن وا نخواهم زد در طلب [illegible]
چو شمع از خارهای پای من اخگر شود پیدا

غبار خاطر دانا است اظهار هنر کردن
صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا

برنگ ابر پنهان است دریا در غبار من
اگر خاک مرا چون بنگری چشم تر شود پیدا

بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواهی
متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا

به پیری سعی کن گر در جوانی رفته کار از دست
زر گم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

علی شعرم بیاران میبرد شهرت از آن ترسم
که صائب چون جگر بیتاب در دفتر شود پیدا

بفیض دست مشتاقان گشایش یافته اینجا
برنگ دانه از هر قفل بیرون میدمد کلید اسباب اینجا

گل از آزادگی آسیب شبنم بر نمی تابد
بود دست کرم رسوا تر از باران عیبجو اینجا

چو شمع از کشتن ما دامنی رنگین نمیگردد
غذای تیغ قاتل میشود خون شهیدان اینجا

صباح عشرت ما شام غم در آستین دارد
ز چشم عاشقان گل میکند روز سفید اینجا

بخون گل صبوحی کرده عالم نمیدانی
که زخم انتظارت کرد یکعالم شهیدان اینجا

صریر خامه سیدانم که با طبعت همی زد
در ریزی نامه دل صد پاره شد قاصد رسید اینجا

مپرس از انتظار چشم ناسوی که من دارم
خدنگش بر نشان هما که آمد خون چکید اینجا

صبا امروز بر باغی نمیدارد نمیدانم
که عطر او پریشان گشت از بس دل طپید اینجا

دگر از تشنه کامیهای مشتاقان چه میپرسی | برنگ لاله تنها جام مینو شد نصیب اینجا

علی هم طرح من در عالم امکان نمی باشد
نهال قدس بود آواز من کی جا دمید اینجا

تازه دی آتش در آب از عکس آن رخسارها | شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها
بسکه از شرم تو گلشن در گداز رنگ و بوست | نکهت گل گرد نمناکست در گلزارها
هر کجا تعمیر ویرانی کند معمار عشق | از غبار سیل برپا میشود دیوارها
رنگ عشرت بر نمیتابد دل آزرده ام | سنگسار نشد نگه کم درین کهسارها
طوطیان را از لب لعل حلاوت پرورش | غوطه در موج شکر چون پسته زد منقارها
آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ | صحبت ناجنس باشد تخم آزارها

دشمن خود ساختم شیخ و برهمن را علی
بسکه از شوقش گسستم سبحه و زنارها

سینه صافی بسکه دارد خاکسار آئینه را | آب میگردد به پیشانی غبار آئینه را
اینقدر غافل مباش از تشنه دیدار خویش | آب شد مردم بچشم انتظار آئینه را
از نگاهت سینه آئینه میگردد فگار | بعد از آن سینه خواهد بست چاپار آئینه را
حرمت و شندلان زر شست و یان کم تو | منت نستاند کسی زنگسار آئینه را
روی خود هرگز مبین از خود نرفتی هیچگاه | دیده غافل خود چند بین آئینه را
طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو | میشود باد نفس در دل غبار آئینه را

میشود تار نگه در سینه ام آخر نفس
میشود ناصر علی امشب دوچار آئینه را

بزندان تن مقیم آن سرورن لی قرار مانرا | کفن سلیست صحرا گرد این وحشت سوارانرا
کمینگاه سخن عاجز کند معنی نگار تو | خسرا این بیشه پهلو میکند آتش سوارانرا

در آن گلشن که باشد خجلت افزون همی بوتش | عرق بر چهره‌ها ناسور گردد گلعذاران را
فلک از ناله‌ام تا بیم بر خویش میلرزد | کند سنگ فلاخن گردباد کوهساران را
سخن تا رو نماید جوهر دل رنگ میبازد | قلم ترسد بتصویر پری معنی نگاران را
بزور عقل نتوان شد حریف عشق بی‌پروا | عنان در قبضهٔ دریا بود کشتی سواران را
زراعت گاه آتش خرمنم شد جای حیرانی | کند آئینه خاک تفته‌ام هر قطره باران را
اگر حسن گناه عشقبازان پرده برگیرد | غبار توبه نوخط مینماید کم عیاران را
دل هر ذره پیمانهٔ خورشید تابان شد | ز برق جلوه تا افروخت بزم خاکساران را

دیگر

رنگ‌ها جسته کبودی ز رخت از روها | داده گلهای چمن غارت شوقت بوها
بسکه غواصی دریای تفکر کردم | سر نهان شد چو گهر در صدف زانوها
در مقامی که دلم جلوه‌گه شوخی اوست | میشود آینه‌ها مردمک آهوها
روش مختلف کج نظران اصل دو نیست | خود محیط اند اگر جمع شوند این جوها
شوق دل تا چه قدر زخم تمنا دارد | غمزه دامن بمیان بر زده از ابروها

دیگر

بسکه سنگین است گرد کلفت دیوانه‌ها | مانده چون شبنم بجا مهتاب در ویرانه‌ها
هر کجا آن مهر تابان شمع محفل میشود | صبح میخندد ز بال افشانی پروانه‌ها
تا خرامان چون نسیم صبح زین گلشن گذشت | ریختن چون گل سرایت کرده در پیمانه‌ها
پاره میکردم عکس روی افتادگان کوی دوست | سبحه‌ها در سجده و زنار در بتخانه‌ها
از سر خاکی که آن شیرین شمایل بگذرد | بیضهٔ طوطی شود خرمن بجای دانه‌ها
ای مسیحا بهر درد من چه میسوزی نفس | میشود بی خواب تر بیمار از افسانه‌ها
شور حشر از نالهٔ عشاق بر هم میخورد | رنگ میبازد چراغ از جوش این [illegible]

هر شب از شوق تو ای سرجوش الفت‌ها بها — شمع میریزد نمک در چشم از پروانها

ساز و برگ خرمی در سرزمین عشق نیست — از نم باران شود محکم گره بر دانها

گفتگوی بی حقیقت را اثر مرگ دل است — خوابها در پرده دارد شوخی افسانها

جان بهای بوسه میخواهد ز مشتاقان لبش — بر کنید از چشمهٔ آب بقا پیمانها

دیگر

عشق در جوش آورد مغز دل افسرده را — شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را

قدر آسایش نمیدانند غیر پژمردگان — موج آب سرد شمشیرست ناخورده را

آدمی تا کسب دنیا کرد بی آرام شد — خواب خوش برگر نمی آید حریف مزده را

قدر دنیا نیست عاشق را ز غمهای بهار — کس چه بیند جز خزان برگ گل پژمرده را

بار دنیا کی توان داشت با بار سر — سایهٔ گل کوه باشد خاطر آزرده را

از لب شمشیر او دارد هوای بوسه — آرزو شوخست زخم لب بهم آورده را

دیگر

قید هستی سخت زندانست دل وارسته را — جا نمی دانست در خار اشتر آجسته را

میتوان کردن ز رمی ام از خود رسته را — پنبه بستر راه میگیرد شرار جسته را

با تو در یک پوست گنجیدیم چون بادام دو مغز — جا بود در سینه هم دل بهم پیوسته را

عمر از کف رفته تا قامت آن سو خاست — می شناسد هر که صیاد است صید خسته را

فکر عالی کم بود بسیار کاندر صید بیاض — میتوان کردن قلم یکیمی برجسته را

نیست بیهوده سخن زیر لب در دیده‌ام — سبز دارد نبض خاموشی زبان بسته را

خنده بر وضع جهان کردیم کس آگه نشد — بسته میداند ز بس غنچه آهسته را

خنده بر هستی است در هنگام می هشیار باش — محتسب بو میکند اینجا دهان بسته را

عشق تند افسرده طبعان را بجوش آرد علی
سیل سازد گرمی خورشید یخ بسته را

باندازنگاهی کی دلی پروا دل ما را
ببوی ساغری مست ساقی محمل ما را

نه بند در شیشه نخل آرزو در خاک آزادی
بتاراج دمیدن داد همت حاصل ما را

نمیدانم دران عالم که میگیرد عنانش را
مسیحائی خراماست از پی قاتل ما را

قضا ننوشت بر پیشانی ما حرف ساحلیش
عمارت کرد در چشم غزالان منزل ما را

اگر بیرحمی تیغ تغافل اینچنین باشد
طپیدن میکشد از پوست بیرون بسمل ما را

من ای کشتی نشینان دیده ام طوفان خطر آشنا
نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را

علی تصویر خوبان آیت قرآن ما باشد
برهمن می پرستد شیخ مسجود دل ما را

ای ز حسن حیرت افزا تیغ موج آبها
پشت بر دیوار ساحل ماند چون محرابها

ای ز تیرت جسته از چشم غزالان جوی آبها
سینه را از تیغ بیداد تو فتح البابها

گوهر چون خود شناسی نیست در بحر وجود
ما بگرد خویش میگردیم چون گردابها

هر قدم شمشیر بر کف قاتلی استاده است
قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آبها

گریه اندر کلفت دل بسکه زد دیدم چو ابر
در غبار خاطرم پنهان بود سیلابها

زاهد از آب رواج حرفی بمسجد گفت و رفت
خانقه ویران شد از مینای محرابها

مردم آبی شدم از بسکه اشک از دیده ریخت
حلقه‌های ماتم ما نیست جز گردابها

دیگر

بدل مسجود شد از وضع خوبان خط رسیده نهان
رگ بیداری من میکشاید خواب دیده نهان

خط کبک بست بر بال کبوتر نامه ازم
مدار دار حجاب عشق پیغامم شنیدنها

گریبان میدرد اشکم قیامت میکند آهم
مگر از دل گذشت آن انجمن سازی رمیدنها

نهان خار و خس من چون رگ سنگ آتشی دارد | نسیمی کو که خواهم شعله وار از خود بلند نها
محیط همتم هر چند عجزم پست میدارد | بخاک افتاده ام چون قطره از بالا دو نها
تو چون ای غارت آرام احرام حمین بندی | برون از ریشه آرد سرو را قامت کشیده نها

دیگر

ز خود رفتم که سازم جلوه گر وحشی نگاهانرا | شکستم رنگ دل پیدا نمودم کجکلاهانرا
چو مژگان ناز بر دل میکند هر خار صحرایش | زیارت کرده ام نخچیرگاه خوش نگاهانرا
بمحشر گر چنین لعلش در بیداد بگشاید | زبان چون بسته گردد قفل بر لب دادخواهانرا
جنونم یک بیابان گرد آوارگی دارد | امامم قبله ام سرگرده ام گم کرده راهانرا
بود دنیا و دین پشت رخ آیینه هستی | نبرگ آید وجود خویشتن در چشم شاهانرا
بود هر قطره خون در سینه من وزن آهی | دگر آیینه داری چون کنم مژگان سیاهانرا

دیگر

نمیباشد نشانی غیر درویشی کریمانرا | که افشاندن تهی میسازد آخر دست دهقانرا
گریبان با توانگر هم باحسان پیش می آیند | نباشد چشم بر سامان دریا ابر نیسان را
ز بیرنگی شکایت چیست باید در عدم رفتن | که پیراهن در هر زائل شدن تصویر عریانرا
ز تا هی نقش آن کردم ز خون دیده مژگانرا | بیک نشتر گشودم برگ این ابر گریانرا
تمیز غافلان هستی دولت بود در گوش | که از آواز نا بینا شناسند آشنایانرا
چو ساحل دمبدم از بحر خالی میکنیم پهلو | تغافلهای خشکم منفعل دارد کریمانرا

علی شرط تجرد نیست سوزن در کف درزی
چو برق از رشته تن دوختم چاک گریبانرا

چه امکانست تنهائی ز سر تا پا تن تنها | که با خود آغوش وداع موج دریا را
بقربان سر نسیان گردن هوش ایشم مدم | بلاگردان شوم دنیا فراموشان عقبی را

ز تشویش سیه بختان تو جمعیت عالم
شکست مومیائی میدهد پیوند اعضا را

دل شوریده ام خواهد ازان سوی عدم د
که از همسایگی این شهر دارد تنگ صحرا را

علی امشب ز شوق شاه عادل رفته ام از خود
بقربان سرش گردانده ام دین و دنیا را

گردیم رفو از پی خود چاک قفس را
بستیم سر دانه همه در بهای هوس را

از آبله های دل فریاد پرستان
یک آبله در کام زبانست جرس را

این صاف دلان محرم تسخیر نسیم اند
زنجیر بود جوهر آئینه نفس را

صد لخت جگر در دهن چاک فگندیم
آراسته ام از چمن عشق قفس را

از شحنه بیندیش و ز پیمانه میندیش
بی آب کند آتش می تیغ عسس را

آمیزش غم با دل عشاق گران است
گیرائی صحبت نبود شعله و خس را

پابند هوس حاجت زنجیر ندارد
دام است همین موج عسل پای مگس را

در چشم صدف آب روان ریگ روانست
لب تشنه رحمت نخورد شربت کس را

در شهر فنا هم ننمودیم اقامت
از بسکه علی تیز جهاندیم فرس را

از پی ضبط فغان در دل گرفتم راه را
در گره بستیم چو اخگر شعلهای آه را

صبح اقبال هما از استخوان طالع شود
نیست جز بختی نصیبی دم آگاه را

مدتی شد آرزومند عتاب قاتلم
ما بروی تیغ می بینیم ام ماه را

در زمستان جبه درویش باشد آفتاب
پوستین کم گو مغرور دارد شاه را

اینقدر در خرمنم ای برق بیتابی چرا
در جهان مگذار از هستی نشان کاه را

در ضلالت تا نیفتادم سعادت ...
راه پیدا نشد تا گم نکردم راه را

یکنفس غافل مشو از حیلهٔ دنیا علی

از قفا شیری نهان می آید این روباه را

شد دولت شهادت اگر مدعا مرا
شمشیر پشت شهپر بال هما مرا

فرسوده ام چنانکه زند دست گر نسیم
از بس جدا چو موج شود دست و پا مرا

از بس رمیده ام ز دم از غیر و آشنا
دامن گرفت سایه من از قفا مرا

چون شمع زندگانیم از سر بریده است
جز زخم تیغ تیز نباشد غذا مرا

از بسکه سوده شد کف پایم براه عشق
پیداست نقش آبله از پشت پا مرا

چندین جفا یار کشیدن نه سهل است
محسود چرخ ساخته پشت دو تا مرا

چون مردمان دیده ندارم سر لباس
تا زنده ام بس است همین یک قبا مرا

در دست ناله همچو گره رشته ام اسیر
این مرغ نامه بر ببرد تا کجا مرا

قسمت گر ز بار غمت تو تیا شوم
گردیده خشک خون بدن چون حنا مرا

روشن دلی نهفته چو آئینه جوهرم
آخر نقاب روی هنر شد صفا مرا

رفتم بکشت سبز قناعت دگر علی
ابر بلاست سایه بال هما مرا

بعزلت یافتم دم یافتم آرام جان اینجا
جهان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا

نهالی کز زمین عشق سر بر گشت بخشکید
همه نخل بیابانی نشاندند باغبان اینجا

سرت گردم شکایت چیست گر دیدی
نفس شوخ است و شهرت تازه همچو دیبان اینجا

بسر بیخودی از پا نشستنها نمیباشد
چو بوی گل ره منزل نداند کاروان اینجا

دیگر

در سینه ام که خفت تب عشق نالها
پر گرده دل آبله امشب پیالها

لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام
چون رشتها شمع رگی گشت نالها

در هر قدم ز دوری دیگر نشان دهد
هست این سیاه خیمه ز چشم غزالها

بیاد گل

پا در گل از غبار خودی بیخبر هنوز | بر داشت خاک را ز میان جوش لالها

دیگر

مینماید بسکه خورشید جوش نیرنگها | ذره ما چون پر طاؤس دارد رنگها

تا نفس باقیست حدت ساز برگ کثرتست | تار چون بیکار گردد یکی آهنگها

نیست غیر از یک صنم در پرده دیر و حرم | کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها

جادهٔ راه فنا از دشت هر مذهب جداست | کعبه گم گردد ازین قوم در فرسنگها

دیگر

بسکه حیرت در گره دارد تمنای مرا | خوشهٔ انگور باشد شیشه صهبای مرا

سختی دوران بقفس ... میکشم | سنگها بارانی آسیبست مینای مرا

شیشه نازک دلان را احتیاج سنگ نیست | توتیا سازد شکست رنگ عضای مرا

عاقبت از شوخی چشمش دلم آواره شد | وحشت آهو ز جا برداشت صحرای مرا

دیگر

غمت آنجا که دارد ماتم شوریده حالان را | پریشان زمو سر کند شاخ غزالان را

دران گلشن که گردد خونفشان تیغ تو | رم آهو کند بالیدن نازک نهالان را

درین صحرا نیم ذره بی شعلهٔ آهی | شکست بسکه از سنگ جفا دلهای نالان را

علی از بسکه معنی آب شد از شرم تقدیرت
زبان گردید چشم خونفشان رنگین خیالان را

نباشد دخل در وضع کرم همت رسایان را | گر نیست منع ریزش گل عندلیبان را

سفید آید برون پیراهن صبح از خم نیلی | غم دنیا نگیرد دامن عشرت نصیبان را

نمیدانم تب دوری چه آتش در نهادم زد | که میسازد حنائی نبض من دست طبیبان را

قدر آرا خلعتی در عالم امکان نمیباشد | دل تنگی نیاز آورده این جا نسیبان را

دیگر

تا بکی رسوا کنی ناموس استغفار را — پاره کن چون موج از بیطاقتی زنار را
عمر با یک شمع در محفل کفایت میکند — گر چنین میازد از جیب اینت رفتار را
رشتهٔ منصور میخواهی ز هستی پاک شو — نردبان بام گردون ساز چوب دار را
تا بخود واماندگان از دل طپیدن نسبت است — اضطراب سیل در سیر آورد دیوار را

دیگر

سخن مهر خموشی بر نمیگیرد زبانش را — گر لب چون غنچه پنهانست از تنگی دهانش را
الهی عمر میخواهم نگاهی هم کرامت کن — که در پیری ببینم شوخ تر حسن جوانش را
ز دستم شیشهٔ دل رفت نشناسم شکستش را — ولیکن میشناسم تا خاک گردیدن فغانش را
مقام شاه باز عشق نشناسم کجا باشد — ولی چون بوی گل دیدم بپرواز آشیانش را

دیگر

بهجوم درد راحت شد دل غم پرور ما را — شکست رنگ زیر بال میدارد دل ما را
صفا چون کامل افتد راز دل پنهان نمیماند — خط زنگین گرداند صیقل جوهر را
چه داند شیشهٔ خالی که خود بینی کجا است این — ملامت گر نمی پرسد چرا مینا گر ما را
ز رنگینی سخن معشوق معشوقان عالم شد — بغل پر اسکندر از هر ورق گل دفتر ما را

دیگر

مو بر اندامم چو دشمن میزند شمشیر ها — خورده ام چون ماهی از بال و پر خود تیرها
ز اختلاف این و آن سر رشته را گم کرده ام — شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها
همچو آن عکسی که از آیینه بیرون میرود — دام راه ما سبکروحان نشد زنجیر ها
این شکار افگن نمیدانم ز نقص من چه گست — کرده ام از شوخی بستان قفس بر شیر ها

دیگر

ره عشق است قطع گام جاهل میکنند اینجا
سفر چون برق از بیتابی دل میکنند اینجا

شهادتگاه ما بار تپیدن برنتابد
بدام سخت می پیچند و بسمل میکنند اینجا

غرور فقر استغنای شبنم برنتابد
تهی از بحر پهلو همچو ساحل میکنند اینجا

دیار اهل معنی بی نصیبی بیشتر از
ز پیشانی خط تقدیر زائل میکنند اینجا

دیگر

مستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا
آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا

یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود
بیخودی آمد و یکباره خبر کرد مرا

دیگر

بناز ای فقر شکر دولت صاحب کلاهی را
چو برگردد فلک کشکول سازد تاج شاهی را

گزند چشم بد در ساحل غربت نمیباشد
ز دام آزاد میسازند دور از آب ماهی را

ز فیض خوش نشستن صاحب کرم بی بهره میماند
که نتواند زدودن زردی خم دسیاهی را

دیگر

گرفته است خرابی بدوش خانهٔ ما را
برنگ گل پر و بال است آشیانهٔ ما را

سیاه روز زمارنگ آفتاب بگیرد
ستارهٔ سحری روزنست خانهٔ ما را

ز آسمان سعادت بلند شبنمی نرسیدیم
رساند پستی طالع بآب دانهٔ ما را

دیگر

بسکه از گرمی دل تافته شد خانهٔ ما
مردم دیدهٔ شبهاست مگر خانهٔ ما

هست پنهان چو نگه شمع بکاشانهٔ ما
آب آئینه شود سیل بویرانهٔ ما

دیگر

گذر در کلبهٔ دهقان باشد روشن را
که نور صبح میگردد برنگ پنبه روزن را

زبان کاهل بغارت شد شبیه آخر در تن آدمی
که آواز جرس افسون بیداریست رهزن را

همین را اختیار کرده اسمٰعیل احمد

جدائی از تو ایمانست چون تیغ بکف گیر | که آمیزش بنا شد باده دیگر نبرد غیر را

دیگر

زهی زلف شکن در شور محشر ها | سپند وی عرق کرده تو اختر ها
کباب شور دل گیست بر آتش | که چون ریز ستاره نمک سود گشته جگر ها
ز شوق گشتن من شد دلم حنای خاک | که ریخت خون بر طوطی ز تیغ جوهر ها

دیگر

دولت شاهی مسلم طبع آزاد ترا | در گلشن خانه میمون باد شاد
چون تو عالی همتی یابند منصب | دامها اندر گسستن باد صیاد ترا
بیدماغیها که از آهستن [illegible] | از تو دوری سیم هم تعلیم [illegible] ترا

دیگر

از خود ای بیخبر اکنون چه شدی سیر را | جمع کن خاطر چو جان ز غمش این سیر را
خودنمائیست گذشتن ز لباس [illegible] | در ته پیرهن از جوش چو تصویر برآ
آسمان سلسله پای سبکروحان نیست | همچو آواز ازین حلقه زنجیر برآ

دیگر

کجائی ای غذای تیغ در خون خفته جانها | که میالد بگردن همچو ماه نو گریبانها
بشارت ذبح باغ عمر خالی شد خیابانها | که از باد نفس چون برگ گل بر ریخته تنها
بجان چرخ مهمان کشت [illegible] | پرست از [illegible]

دیگر

الهی بهار خورده شوق تو آبها | طوفانی هوای تو موج سرابها
خار گداز شعله آهم زبانه زد | در تن شد استخوان چو نمک کبابها
دوزخ حریف سوختن من نمیشود | سیماب شعله دیده ام از اضطرابها

جور و جفاست یکسان عاشق‌نشان ما را	وله تشنه‌لب نشناسد از آب تفا سیلاب را
نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار	بشکند گر ساغر گوهر بریزد آب را
همچو سیلابی که در سنگ فتد آن گهر قرار	بشکند پنهان غبار کلبهٔ ام مهتاب را

دیگر

نمیشود ناسور زخم عشق در اعضای ما	در ریشه در سر سبز چون شمع خار پای ما
گریه از کلفت دل بسکه پنهان کرده‌ام	توشهٔ ابر است گرد دامن صحرای ما
بسکه هر یک تشنهٔ آب حیات تیغ تست	جمع شد چون شمع در نای گلو رگهای ما

دیگر

بغیر خشت کتابی بدست طفلان نیست	خراب ساخته دیوانهٔ تو کعبه‌ها
ز سرد مهری اهل زمانه نزدیک است	که برگ ریز کند یاسمین کهها

دیگر

ای عینک فروغ جمالت چراغها	آیینه‌دار پرتو حسنت لقا بها
یاد تو چون کنم که نگنجد نشانهٔ تحریر	در پرده‌های دیدهٔ تنگ حبابها
دارم درون سینه دلی از هوای تو	چون نقش پای تشنه‌لبان در سرابها

دیگر

مطرب کنیم گریهٔ چشم کباب را	ساقی بیا به شیشه دهیم آفتاب را
ما دارنیم هر دو جهان خراب را	دنیا و دین بدیدهٔ ما بیهده خواب را
دل نیست صفحه‌ای که بجز نام او نوشت	شستیم تا به آب دیدهٔ گریان کتاب را

دیگر

صد بار دل ز سینه برآمد ز آه تند	پیچیده در فلاخن برق است سنگ ما
از بیم تیغ ابروی او رنگ ما پرید	با شعله بلال همچو شفق بال رنگ ما

دیگر

گر به وحشت آشنا سازم دل آزاده را / چون نفس صبح از برون سینه دزدم جاده را
کی توان کردن جدا از رنگ صحبت از دلم / ساغر غم گر بشکند چون گل بریزد باده را

دیگر

بود دستور دل از بام درگاه شانه ام پیدا / چو فانوس از خطا زبیرون شاخ خانه ام پیدا
به رنگ جان نمی خورد آگه در قالب نهان باشد / نگردد ماهتاب از ظلمت ویرانه ام پیدا

دیگر

ای بسمل از کرشمه حسنت نظاره ها / قربانی نگاه تو چشم ستاره ها
از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت / بوی کباب می شنوم از شراره ها

دیگر

خموشی فیض دیگر میرسد پروانه ما را / چراغ کشته روشن میکند ویرانه ما را
بدل حسنی نهان داریم خرمن سوز بیتابها / چراغ برق در فانوس باشد دانه ما را

دیگر

بسکه حیرت میکند گرداز دل ناشاد ما / میتواند شد هوا آئینه فریاد ما
وحشی دام محبت چون سپند مجمر است / برق میخاید به دندان دانه صیاد ما

دیگر

تو چون دل میبری از حسن شوخ رنگ انگیز بلبل را / پرید رنگ نهانی تنگ از باغ بیرون میبرد گل را
اگر دامان میانانی همت بچنگ آید / به تمنا جان توان بخشید شباب تو گل را

دیگر

بسکه یادش سوخت دل در سینه آرامها / همچو آتش در چراغ افتاده می در جامها
یارب آن لب مرا خورده وحشی صید سر تنهای کیست / می طپد در خاک ... ناز شوق دامها

باشد از خورشید روشن دل آگاه ما	صبح صادق ذره گردی دارد از راه ما
گر چنین لب تشنه خون شهیدان تیغ تست	خاک هم رنگین نگردد در شهادتگاه ما

ولَه

به نیم ناله ازین چاه برگزند برا	اگر رسن نفرستند با کمند برا
بفهم کس نرسد معنی سمند تویی	حریف آئینه شو از فلک بلند برا

دیگر

زهی ندیده فلک وسعت جهان ترا	فضای عرش زمین اوج آسمان ترا
بسان آینه گر عکس کند آغوش	جبین بخویش فرو برد آستان ترا

این صفت آئینه است — ای از خورشید هم عکس در آئینه

دیگر

تا آب معنی نازک سررشته شد گل ما	چو آینه به نفس داغ میشود دل ما
زبیقراری دل میکنیم سیر جهان	چو برق آخر عمر خود است منزل ما

دیگر

به خود نهان شدم از جیب آن یکتا شدم پیدا	بساحل غوطه خوردم از دل دریا شدم پیدا
ز شوق جلوه در آغوش یکتایی نمیگنجد	دلش آئینه دارد هوس یکتا شدم پیدا

دیگر

زگرمی تپ دل آب گشته ناله ما	بود گداخته برق در پیاله ما
زخون گرم سویدای دل نشاندارد	سیاه خیمه برق است داغ لاله ما

دیگر

طپید نهان شوقت بسکه بر دارد عنان ما	بسان تیر ناوک جست مغز استخوان ما
زمژگان تو چندان زخم بر بالای هم آمد	که جوهردار شد مانند ماهی استخوان ما

دیگر

که دران لفظ است گویا ... برای در جوهر سیاهه والله اعلم ... مژگان تو

ای کباب لب ز شوقت خسته اندیشه‌ها	یک نیاز است پنهان در هزاران شیشه‌ها
تا کجا رفتی که بلبل باغ را ویران گذشت	دام صیاد است بر روش نهالان ریشه‌ها

دیگر

فرزدم هر نفس از کاهش تن قوت دل را	غذای بحر طوفان خیز گردم خاک ساحل را
بدل زخم جفا از غمزه‌اش شمشیر دارم	مبادا غیرت عشقم نگیرد دست قاتل را

دیگر

اضطرابم سبک گردن ساند خاک را	ناله‌ام چون بر بیا شد زهم افلاک را
بال و پر از ضعیفان طالع برگشته است	گردباد اندر فلاخن می‌نهد خاشاک را

دیگر

بزیر چشم آی سید تا تیغ ابرو را	طپیدن همچو نامه می‌زند بر خاک آهو را
محبت رود گر استخوانم توتیا گردد	که از سائیدن صندل کجا نقصان شد بو را

دیگر

نوبهار است از آلایش تن پاک برآ	همچو گل از گره پیرهن خاک برآ
مهر جاکی بگریبان زد از عالم جست	تو هم ای بیخبر از راه دل چاک برآ

دیگر

پیاله نقش دگر زند رخ فرنگ ترا	شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
صدای ریختن خون ما بلند نشد	چه سان جواب دهم تیغ تیز رنگ ترا
ز سایهٔ مژه چشمم مو رسته قلم	مصور که کشیده دهان تنگ ترا

دیگر

سکندر بخت جوان است ترا امداد ما	عمرها خواهد شدن صرف مبارکباد ما
گوشه‌گیران از عبادت صید بی‌فکر می‌کنند	دام را خالی نمی‌آرند این صیاد ما

صح

تماشا می‌کنم در سینهٔ روشن جهانی را ‌‌‌‌‌‌‌‌ ولَه ‌‌‌‌‌‌‌‌ به زیر آب این آئینه دارم آسمانی را

کتاب شعله دارد در بغل هر اخگری اینجا ‌‌‌‌‌‌‌‌ توان از نقطهٔ شعرم شنیدن داستانی را

شعله و اخگر کنایه از اجمال و تفصیل ‌‌‌‌‌‌‌‌ **دیگر** ‌‌‌‌‌‌‌‌ با عبارت آتش بیانی نقطه و داستان اخگر و شعله

زبون کن اینچنان خصم قوی را از مروتها ‌‌‌‌‌‌‌‌ که گر داستخوانش تیغ تیا از تار بهتا

درین دریا نکردم لب بحرفی آشنا هرگز ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو ماهی شد زبانم آب از شرم سکابهتا

دیگر

چه حاجت پرسیدن رخ زیبا نقاب اینجا ‌‌‌‌‌‌‌‌ که باشد پردهٔ چشم تماشائی حجاب اینجا

درین دریا نظر کن مفلس و منعم یکی بینی ‌‌‌‌‌‌‌‌ گهر هم قطرهٔ ساده به دیدهٔ گوهر دار در آب اینجا

دیگر

عشق را در لرزه میدارد دل بیتاب ما ‌‌‌‌‌‌‌‌ میکند پهلو تهی پروانه از سیلاب ما

گوش کس نشنید از غفلت صدای پای عمر ‌‌‌‌‌‌‌‌ دل نشد واقف به آواز نفس از خواب ما

دیگر

زمزمه‌ساز ماتم است و دل حزین ما ‌‌‌‌‌‌‌‌ هست همدم هیچو نی ناله در آستین ما

دیده چشم مار خش هر که ز ما پیام کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ حیرت چشم قاصد است عینک دوربین ما

دیگر

شکستن تو آسان دل غم پیشه یار را ‌‌‌‌‌‌‌‌ که از سنگ جفا باشد کبودی شیشهٔ ما را

مپیچید بهر آرام پاس ... سر در را ‌‌‌‌‌‌‌‌ دیگر ‌‌‌‌‌‌‌‌ مشت آبی از طپیدن باز بر دارد گهر را

ز بینی دیده نگه حسن بی حجاب ترا ‌‌‌‌‌‌‌‌ دیگر ‌‌‌‌‌‌‌‌ ستارهٔ سحر آئینهٔ آفتاب ترا

کدام شمع برافروخت مغز جان مرا ‌‌‌‌‌‌‌‌ دیگر ‌‌‌‌‌‌‌‌ که ساخت خلوت فانوس استخوان مرا

تخم غم هر جا بود در سینه میکاریم ما ‌‌‌‌‌‌‌‌ دیگر ‌‌‌‌‌‌‌‌ تنگی این بزم دنیا دل آزاریم ما

ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان ‌‌‌‌‌‌‌‌ دیگر ‌‌‌‌‌‌‌‌ ز روی داغ تن چو تیغ باشد استخوان پیدا

من که مقام عشق را ... نزاکت بیمواری عشق را ... هم بلرزه می آرد ولی ...

برق جولان که زد شمشیر مجنون ما — دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

جلوه‌گاه غم دنیا نبود سینهٔ ما — ره نیابد چو نفس عکس در آیینهٔ ما

بسکه ضعف ناتوانی ریشه زد در دل مرا — می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

ای فدای سرکشی پر داخرست هوشها — همچو برق آوارهٔ شوق قدت آغوشها

چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشهٔ ما — گر هوا می‌شکند غنچه صفت شیشهٔ ما

بر عشق منزند دل جرأت پناه ما — بند قبای برق کشاید گیاه ما

پیوست عاقبت بخموشی بیان ما — تا شکست چینی دل شد زبان ما

تا رفته زصحبت حسرت کشید ما — چون خواب جسته است سیاهی ز دیدها

عشرت از در دتو باشد جان غمناک مرا — شعله می‌بندد حنا بر دست خاشاک مرا

بیاد آرد دل بیتاب گر موی میانش را — برنگ موی چینی سر نمیگردد فغانش را

غمی نماند ز فریاد دل سینهٔ ما — شکستها بصدا رفت ز آبگینهٔ ما

فرد

ز بس لب تشنهٔ بیداد کردم جان مخمور را — گل زخمم برنگ آب دزدد در نعل خون را

در پی اصلاح مردم عمر را ضایع مکن — میشود بیکارتر سوهان از این بیکارها

ای طپیدن از گردش چشم تو دل در سینها — نبض بیمار از نگاهت جوهر آیینها

ای دل از خیال تو پروانه داغها — چون برق نیم بسمل نازت چراغها

تا بهی تازه میگردد درون سینه داغ ما — بیاد گرم روشن میشود در شب چراغ ما

محبت سر من سوخت هر جا یافت خرمنها — تا من خاکستری مانم که میماند به گلخنها

رو بر از دل خس و خاشاک هوس شیون ما — برق آفت به نفس پاک کند خرمن ما

فرد

بسکه از شوقش طپیدم با قد همچون کمان — استخوان شد بنیهٔ صلاح در اندام ما

تجلی‌گاه معشوق است دلها خراب اینجا — کتان پوسیده باید کرد سیر ماهتاب اینجا

زتنگیهای دل پیدا نگردد سوز داغ ما — فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ ما

زاد در راه خویش کردیم این دل ناشاد را | در گره بستیم مانند جرس فریاد را

ردیف بای موحده

بسکه حسنت ریخت در پیمانهٔ حیرت شراب | چون شفق بر روی گردون ماند از نور آفتاب
جوهر اندر استخوان ما بیابان دانه شد | شمع روشن کرده عکست تا بفانوس حباب
هر که دارد آبرو از سختی چرخ ایمن است | دانهٔ گوهر نمی‌بیند شکست از آسیاب
عیبها رنگ هنر گیرد چو دل روشن شود | صبح نورانی بود دود چراغ آفتاب
مردمک زد دیده بر می‌آید از شوق رخت | روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب

دیگر

دیده ام در علم صحبت بانگین صد کتاب | کرده ام یک مصرع تنها نشینی انتخاب
تنگ چشم از نعمت عالم نخواهد گشت سیر | پر نمیگردد بدریا کاسهٔ چشم حباب
پرده‌های دیده خواهم از میان برداشتن | میتوان کردن تماشای تو امشب بیحجاب
میکنند زاهد خیال معرفت در زهد خشک | دام بر پا گشته این لب تشنه را موج سراب
بر دل ریشم نمک از خنده پاشیدن چرا | مرغ آتش خواره در آتش نخواهد شد کباب

دیگر

پند برگیر از سر مینا که بگریزد حجاب | پرتو اندازد می و معشوق برآرد نقاب
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن | میچکاند گرمی خور از گل رویت گلاب
نیست در میخانها هرگز نشان زهد خشک | عالم آبست نفرسید کس اینجا از سراب
از دل ما لعل سیراب تو هم تشنه شده | بر شراب ار شد گر حق نمک دارد کباب
خط سبز آمد برون آن شوخ بی پروا دلی | یکدل از مجموعهٔ دلها نکردی انتخاب

دیگر

گر چنین دارد هنرور را فلک در اضطراب | جوهر آیینه خواهد ریخت چون گرد از کتاب

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم | خفته دائم مردگان را زنده می بیند بخواب
چشم وا کردم بروت آه دل حیرت | روزن اینخانه را بستم بنور آفتاب
دیده آهو ندارد از سفیدی بهره | شرم آهوی تو در چشمش سیاهی کرد آب
تشنهٔ سیراب نتوان بست از الفاظ سست | این گهر از پنبه بیرون میتراود همچو آب
سینهٔ اهل محبت از گداز دل پر است | گوهر ما در صدف باشد چو در آئینه آب

دیگر

یافتم سر رشتهٔ آرامها از اضطراب | یک گره گشتم چو برق از بسکه خوردم پیچ و تاب
صبح وصلش از دل شبها تار زندیست | چشم پوشیدیم تا دیدیم آفتاب
تا تو رفتی شر گل در گلستان بوانه شد | بیضه های بلبل و قمری شکست از اضطراب
وا رهاند از قید دنیا طالع وارون مرا | کشتیم را بال پر گردید موج انقلاب
حسن شوخ گل چو بلبل خوش نمی آید مرا | ساده رو خواهم از شرم حیا گردیده آب

و له

خورده ام روز ازل از ساغر وصلت شراب | میتراود همچو صبح از استخوانم آفتاب
چشم گر سرمایه دار در پهلوی دل است | خیمهٔ این بر را باشد رگ در یا طناب
غم ندارم گر نشیب و سیر در پی است | ناله ام هنگام برگشتن شود چون تیر شهاب
چون نیاورد رسیده مشت خاکی تشنه نیست | تشنه تا دور است باشد آب در چشمش سراب
گرم میدارد تنور سینه را داغ فراق | همچو صبح از بسکه نانم سوخت گردید آفتاب

دیگر

نو بهار آمد که چو شد لاله زار از روی آب | از صبا چون موج رویید خار از روی آب
مژدهٔ وصلت سفیدی پیر از دیده ام | میکند باد صبا یک سو غبار از روی آب
گر بدریا میرود مجنون صحرا گرد من | سینه مرجان چو شمشیر از روی آب

و له

ایمنی در عارضت میخانهٔ هستی خراب | شیشه و پیمانه از برق رخت در دست شراب

و له

گداز وز را افگنده به بحر نقاب | گرفته است برون دمک ز چشم حباب

مپوش عارض گلگون گر ز بی نقاب / که خورد مردم چشم مرا نگه چو حباب

بود ز دست چو کردم آستین خالی / که شد ز شرم تمنا در آستینم آب

بغیر دیدهٔ تر ناله اثر نا کشد / نهال بر ندهد تا غذا رسش سیراب

رواج بی هنری جز بهند جای نیست / که این متاع درین سرزمین بود کمیاب

دوای زخم دل خسته کی کنم شب وصل / رفوی چاک کتان کرده ام شب مهتاب

علی ز دولت بخت سیاه در پیری
نمیشود سر موی من آشنای خضاب

بسکه لبریز است گلشن از هوای عندلیب / گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب

عاشقان در خلوت معشوق از خود رفته اند / ورنه در آغوش گل خالیست جای عندلیب

سیر مشتاقان جدا از طور اهل عالم است / اضطراب دل بود آواز پای عندلیب

دیگر

گریه بر یار بر کشی از رخ نقاب / پرده های دیده بردارد حجاب

عشق کامل را مزاج دیگر است / عندلیب از آتش گل شد کباب

رنگ عشرت نیست در دور فلک / اشک چشم ساقیست اینجا شراب

دیگر

ای که الا بیت اول معنی شست آفتاب / مطلع ذبیحت ز دیوان کریمست انتخاب

همچو ریگ شیشه ها ساعت ندیده چشم هم / روز و شب خاک درت بیزند ماه و آفتاب

دشمنت در بحر رحمت هم ز عصیان تشنه لب / تیرگی بر چهرهٔ آتش فزون گردد ز آب

غمزهٔ شوخت اگر ریزد سراغ آفتاب / همچو شمع صبح می میرد چراغ آفتاب

مشک گردد شب بحسرت با سراغ آفتاب / روز محشر هم نمی گیرد چراغ آفتاب

دلم

دیگر

هرگز نشد ز گریه تسلی دل کباب / ما سوختیم همچو نقش در میان آب

زهی ز حسن تو نقش تو گشته عکس در آب | چو داغ لاله بود سایهٔ تو در مهتاب
دیگر
غافل مشو ز یاد خدا بیخبر مخواب | فریاد میکند نفست اینقدر مخواب
دیگر
صحبت صاحبدلان اکسیر قلب صهباست | هر چه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست
دیگر
از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی | خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست
نسبت پاکان طلب کن تا ز ایشان مرد | غرق دریا میشود فرعون و موسی پیشواست
چون فنا حاصل شود نقصان نه موج کمال | چینی مودار هنگام شکستن خوش صداست
عارفان در پردهٔ دل سیر عالم می کنند | عکس را در خلوت آئینه گردون زیر پاست
معصیت گردد عبادت وقت استیلای نفس | راهزن چون در رسد همیان زر از دزد ماست
بی ریاضت از دل سالک نجوشد راز عشق | طبل را تا پوست باشد تازه خالی از صداست
جز توکل معنی دیگر نبود درویش را | ور نه سگ هم در قناعت یک قدم پیش از گداست
فیض درویشان چه زاید دل افسرده را | مس چو باشد کشته بی حاصل ز فیض کیمیاست
لائق درگاه او طاعت نیم زانکه معصیت | بازگشت سجدهٔ بی حاصل آخر سوی ماست
نیست آئین فاخران مروت ریختن | غیرتم بر خویش میلرزد که دشمن آشناست
ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست | پیرهن چون بی نماز افتاد طاعت نارواست

دیگر

آتش شوق تو در سینهٔ ما شعله زن است | برق مینائی دل شهپر پرواز من است
بر نه آید اگر از سنگ بمیرد آتش | گوشه از دست مده آب بقا در وطن است
عینک سرخ ز هر برگ گلش در نظر است | هر کجا بلبل [illegible] کشاید چمن است
میرود شمع ز فانوس کسی آگه نیست | شعر سوختهٔ عشق تو در پیرهن است
پنبهٔ بالش ما از کف دریا باشد | بسکه از دیدهٔ تر عالم آبم وطن است

دیگر

دل چو از وحدت لبالب شد دوئی بار نیست
عکس یوسف هم درین آئینه جز زنگار نیست

حسن با عالم همان رقص تجلی میزند
عشق در کار است اگر شغل نظر در کار نیست

برق هستی جستنی دارد که چون روشن شود
جلوه کو نقش پیش یک تبسم وار نیست

بیخودان جام دنیا سومنات دیگر اند
خم شدن در پیش این دم کم از زنار نیست

ما و فاکیستان نگاه حیرت آبی دیده ایم
در ره از بتخانه ما تا حرم بسیار نیست

حسرت یک شعله گلبازی دل واسوخته است
شمع را شغل دگر پیش قح جز دیدار نیست

نیست آگه با تکلف آشنا بیتاب شوق
سبحه یک رو ان تار رشته در کار نیست

اضطراب نبض خار اکوه راه آید بپا
میزند سوزم هنوز آهی که نشتر بار نیست

عشق میداند که حرم سینه صافان کجاست
محرم رندان این میخانه استغفار نیست

میتوان بشکست گردن گذشتن از جهان
بر سر این جاده خشک افتاده دل کار نیست

ظلمت آباد جهان غیر از سازی را
شمع این کاشانه جز افتادن دیوار نیست

گفتگوی طوطی از آئینه بیخود دست علی
گر نباشد بیفغان ما را نفس در کار نیست

دل خون گشته به بند هوسی افتاد است
مرغ بسمل شده در قفسی افتاد است

دولت بیزین با اهل مصاحب گردد
دائم این رقص در آغوش خسی افتاد است

گو تحمل که درین راه فغان بردارم
هر دم از قافله با جرسی افتاد است

مژده ای باده پرستان که درین فصل بهار
محتسب نیز بدست عسسی افتاد است

نتوان رفت ز خود ناله ز هستی اثری است
عقده در کار حباب از نفسی افتاد است

زخمها در دلم از ناخن دخل بیجا است
کار با مردم نافهم بسی افتاد است

نگه ما شده شاخ شجر طور علی
چشم ما بر قدر خار کسی افتاد است

مطلب صافدلان غیر هنر دیگر نیست
موج سرچشمهٔ آئینه بجز جوهر نیست

ولـه

سبزهٔ وادی عشق تو کم از خنجر نیست
خار نمناک درین بادیه جز نشتر نیست

نیک‌بختان ازل منت غیری نکشند
صافی آئینهٔ آب ز خاکستر نیست

توشهٔ راه و نیست همین تیز روی
مرغ را زاد رهی از پر خود بهتر نیست

عیب باطن نشود ظاهر ناشایسته
معنی بیت کج از سطر کج مسطر نیست

گوشه‌گیری عزیزان همه از بی‌بری نیست
مرغ هم میل به پریدن نکند تا پر نیست

گر نسازد دمی آن زلف پریشان چه غم است
بخت آشفتهٔ من نیز از آن کمتر نیست

ذوالفقار است علی تیغ زبان تیزم
حاسد بیهوده گو تیز کم از کافر نیست

طفل را بسیاری لطف مربی دشمن است
ابر چون طغیان باران کرد برق خرمن است

در غبار سینه داغ عشق میسوزم نهان
همچو اخگر زیر خاکستر چراغ روشن است

ما نه تنها آرزومند شهادت بوده‌ایم
شمع هم از شوق شمشیر سراپا گردن است

اینقدر اندیشهٔ راه فنا از بهر چیست
بستن چشم از جهان رخت سفر بستن است

دیگر

تا ثبات رنگ پیدا کرد عشرت هم غم است
چون حنا رنگ سیه گیرد لباس ماتم است

در شب مهتاب بی می بزم عیشم ماتم است
شیشه چون قالب تهی شد ماه شمع ماتم است

دل چو روشن شد حجاب چشم ظاهربین شود
هر کسی را در کف چراغی هست نابینا کم است

حاصل صاحب‌نظر غیر از دل غمناک نیست
هر کجا دیدیم چشم دُر غلطان پرنم است

دل اگر زخم است ریزد قطرهٔ اشکش بهم
سوده الماس زخم لاله را شبنم است

یا علی دائم بود مرتضی خو کرده‌ایم

اسم علی کرم الله وجهه ۱۲

نقد زر از همت ما داغ دست حاتمست

عنان از دست تمکین می‌کشد شوخی خرامانست … نفس در کام دل قلاب ماگرد جولانست

کدامی سخت جان از صید بسمل کرده ظالم … دم برگشته دارند خنجرهای مژگانست

پس از بیداد چشم مست باشد گر تبسم خند … چو رنگ فتنه باز آید بجان خون شهیدانست

سرشک ما چو اختر نیست بیش از جستن چشمی … نمی در دل نماند از پرتو خورشید تابانست

نزاکت بر نمی‌تابد قبا تنگ پوشیدن … نمی پرسی حیا را می‌تواند دید عریانست

علاج سینه ریش از لب لعل تو می‌آید … ولی ترسم که خالی از نمک گردد نمکدانست

علی باغ ادب آنچنین بلبل نمی‌باشد
ازین رو می‌گذارد باغبان در گلستانست

امشب که دل ز شوق رخت وجد حال داشت … رنگ شکسته آینه صد خیال داشت

دل در کمین جلوهٔ شوخی نشسته بود … چشم نهان بهر سر مو چون هلال داشت

در عجز ما بچشم کم ای بی‌خبر مبین … بار شکوه همت خود پایمال داشت

پیمانهٔ خجالت گل بود از تو باغ … هر ذره رنگ ریخته در سفال داشت

در وادی که تیره شبم جلوه می‌نمود … نور هزار شمع زبان غزال داشت

آب گهر بموج صدف نیست آشنا
خاموشی که داشت علی از کمال داشت

شب که بی دیدن رخ جانان طپش حاصل بداشت … همچو برق آرام نور شمع در محفل بداشت

کاسهٔ پر شیر کوکبها سر آتش نیست … میهمان چرخ غیر از حسرتی حاصل نداشت

غرق دنیا از گداز سعی دگر دیده‌ام … ورنه این دریا بغیر از خشکی ساحل نداشت

چشم پوشیدم تجلی از فضای سینه شد … خوشتر از ضبط نگه شمع حریم دل نداشت

تا دلیل شوق بی‌پایان نشد باران فیض

هرگز الفت یک آن آگاهی ز منزل برنداشت

شب که بالش ناز بنیازم گرمی رازداشت
هر گره کز دل گشودم بوی صبحی باز داشت

گلستان بوی گلشن تا تو بودی در چمن
از شکست رنگ گل چشم قدح سرشار داشت

صافی بطن باز ار جهان افسانه است
هر قدر صیقل زدم آیینه زنگار داشت

کفر عشق است آنکه دارد گوشه در هر دلی
شیخ ما در حلقهٔ تسبیح خود زنار داشت

مست خواهد شد علی مصحف بوی این کلام
ای خوشا رندی که در میخانهٔ ما بار داشت

شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت
از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت

رنگ رخسار خوبان از تماشایت نماند
شاخ گل از خجلت از موج عرق سیراب داشت

اینهمه رنگ مخالف نیست جز نیرنگ عشق
آنکه شوخی کرد تعلیمش مر احباب داشت

نقش دنیا در دل ارباب همت صورت نبست
آب در آیینه ام خاصیت سیماب داشت

شب که برق غیرتش سیر دو حرف صوت داشت
ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت

سستی الفاظ ز دامان معنیم بی آب داشت
از نزاکت گوهرم در سینه حکم آب داشت

دیگر

نقش نگار عالم امکان بدیدنی است
این گفتگوی ساخته حرف شنیدنی است

دنیا خوش است لیک باندازه وجود
پیراهن باده ز قامت بریدنی است

در زیر خاک شد دل نالان یکی هزار
ضایع نگشت تخم محبت دمیدنی است

داغم ز ناتمامی افسوس زندگی
دندان نماند در دهن آن گزیدنی است

صد رنگ ریختیم و هنر مشتری نیافت
شد قطره این گهر ز خجالت چکیدنی است

کوثر شود بدل می بیدرد المطالت
مستان عرق ز آتش فرخ کشیدنی است

بلبل بجای خویش و گل از خویش رفته است

معشوق عاشق است و حکایت شنیدنیست

غبار خاطر عشاق مدعا طلبی است
به خلوتی که منم یاد دست بی ادبی است

خراش سینهٔ بلبل بنوک خار گذشت
هنوز آبله در پای شیشه حلبی است

متاع صحبت چه ضرر دست استنا را
هنوز با دمن محو نکهت عربی است

لب از فسانهٔ نیسان به بند راز معنای
گهر بجیب صدفها گداز تشنه لبی است

فدای کوری خفاش چشم بینایی
که بی خبر ز رخ آفتاب نیم شبی است

هزار بزم درین تیره خاکدان بهم خورد
تمام ریگ روان شیشه ریزه حلبی است

تا سر فروش خرام تو تیغی کشیده است
طوق گلوی فاخته حلقی بریده است

هر ذره خاک چشم براهت نشسته است
هر قطره اشک بر سر کویت دویده است

هر قطره اش بود دهن سر به مهر راز
هر موج این محیط زبانی بریده است

چون گوش دل ز پنبهٔ غفلت تهی شود
هر خار خشک طوطی آئینه دیده است

آنجا که در گداز نظرهاست حسن دوست
آئینه خانه ماهی طوفان رسیده است

دیگر

طرب بهر دو جهان گرد غمهای دلست
خندهٔ کبک همین آه و بالای دلست

آسمانی که پر از گوهر انجم شده است
خاک باران زده آبلهٔ پای دلست

لیلی نیست که با اختر من سازش نیست
این شب تار سیه چشمهٔ صحرای دلست

لب خندان پریزاد بود در نظرم
هر شکستی که نظر کرده مینای دلست

آسمان نیست گهی نیلی و گاهی شفقی
اینهمه رنگ لباسی که به بالای دلست

مستی به پهلوی معشوق محالست علی
جای ما نیست درین بزم مگر جای دلست

دیدن و ز خود رفتن طرز آشنا اینجاست
پیش آن صنم بودن عالم خدا اینجاست

هستی از میان خاست نیستی ما اینجاست
در دیار بی‌رنگی عالم خدا اینجاست

همت جنون با ما لیلی کسی با کس
هر دری که بگشودیم باغ دلگشا اینجاست

توبه جا حاصل دارد خاک بر سر طاعت
این نماز و این روزه رسم کدخدا اینجاست

همت بلند ما ای علی چنین گوید
هر دو کون بخشیدن رنگ بینوا اینجاست

گر دل شده افسرده نفس را اثری هست
پنهان ته خاکستر گلخن شرری هست

چون ناقه درا گر کف آرام ندارد
آنرا که ز بیتابی دل بال و پری هست

خاموش تو هم از طوطی منقار شکسته
هر چند بر آئینه روییم نظری هست

ره هست به هر خنده گرداب بسوید
دریاب در این بحر که روشن گهری هست

حیرت زده چشم تو در جوش تجلی است
چون آئینه هر سو نگرد جلوه گری هست

هر قطره خونم شده بیتاب سپندی
دل را اگر از مقدم قاتل خبری هست

گر داغ تمنای خوش حوصله سوز است
ما نیز بر آن تیشه که ما را جگری هست

از حسن تو آئینه دلان چشم پر آبند
گر نیست نقابی ز حجبت چشم تری هست

در اصل شدن ماست علی رستن آفات
تا مرد به پایان نبرد در خطری هست

عشق سرگرم تماشا صنمی نیست پیدا
دانه‌ها ریگ روان گشته نمی نیست پیدا

جام خندید که ما آئینه معشوقیم
شیشه فریاد برآورد خمی نیست پیدا

نیست مردیکه ز سر منزل حرمان گذرد
در این دشت فراخست رهی نیست پیدا

یاد روزیکه بتان قیمت ما میکردند
خاک با نکهت گل شد کرمی نیست پیدا

عشق بی جلوه معشوق تجلی نکند
سینه‌ها چشمه خون شد المی نیست پیدا

ما علی جلوه‌ی بی اول و آخر دیدیم
یکجهان نقش امروبش و کی پیدا نیست

دل خرابی از هجوم آرزوست	سیل ما از قطره‌های آبروست
گریه گاهی صلح من تری کند	ریشهٔ مژگان چو شمعم در گلوست
زخمهای لب فراهم کرده را	بوسهٔ شمشیر قاتل آرزوست
چاک شد از غمزهٔ پنهان او	همچو خرما استخوانم زیر پوست

سبحه گردانست ابر از قطره‌ها
غافل از ذکر تو بودن گفتگوست

همین یک گل ز خم سرم تماشاییست	که چاکها بدلم همچو غنچه پنهانست
کسیکه درد جدائی کشید میداند	که خار خشک گل جامهٔ شاخ عریانست
ز شهر اسپند وحشت چه داری ای مجنون	دل خراب تو طومار صد بیابانست
اگر حیات ابد یافت خضر همت کو	که چین موج برابروی آب حیوانست
چو غنچه جمع مشو همچو گل پریشان باش	رواج تنگدلی بیشتر ز زندانست
کدام تب زدهٔ عشق آه گرم کشید	که همچو شعلهٔ جواله برق لرزانست
جنون کجاست که چنگال شیر بگشاید	ز شوق چاک دلم در ته گریبانست
در آب چشم خود افتاده ام کجا بردم	که همچو موج سر دست من پریشانست
چه شد که شاه بر افروخت شمع کافوری	چراغ خانهٔ درویش ماه تابانست
شهید ناز ترا خون بها نمیباشد	همیشه بر سر کوی تو عید قربانست

لب خموش علی کار ذوالفقار کند
بخصم هیچ مگو گریه نامسلمانست

بازار داغ دل ز سیه روزی منست	چشم ستاره در شب تاریک روشنست

چندان سبک شدیم ز تن لاغری شوق وصل — گر رنگ بپرد فغان به هوا پریدن است
ترک هوس بگو شنو عزلت نمی‌شود — مانند شبنم از سر این باغ رفتن است
از بس تنش گداخته در فکر قامتت — خلخال پای فاخته از طوق گردن است
در دیده جا بمردم همواره میدهند — چون رشته صاف گشته نگه چشم سوزن است
تعبیر خواب پای بیان میکنم که چیست — پای طلب ز دامن عزلت کشیده است
چون آتشم نه بینه ملبس به ننگ مزار خویش — هر استخوان سوخته‌ام شمع روشن است
تنگ است چشم حوصله آرزو بجوش — ناچار چون حباب ز دریا گذشتن است
بالا نمیرود چو فغان بی‌اثر شود — تا نخل بار داد بفکر خمیدن است
آسان کجاست بستن معنی آبدار — گوهر بنقش رشته مسطر کشیدن است

مردم بسر د مهر این گلرخان سیه دلی
بار دگر ز گلشنم آهنگ گلخن است

رفتی و ما علاج حسرت ما کردنی است — هر نفس در سینه زخمی شد تماشا کردنی است
نیک و بد در چشم عارف نغمه یک‌رنگ اند — عکس معشوق است ای آئینه در وا کردنی است
از بدخشان جگر گوهر نیاز آورده ایم — سیف و شمشیر مفت در پیش تو سودا کردنی است
صد هزاران خیل یوسف اند در چشمم گذشت — این نگه در چشم معشوقان تماشا کردنی است
فرصت مای ساقی مباد آخر کنم با این همه — نقد جان دارم به یک پیمانه سودا کردنی است

ناملی با سیفیان یار وفاداریم بس
این خجالت نامه پرواز عنقا کردنی است

حاصل قطع امل ز بند دنیا رستن است — رشته چون کوتاه شد فارغ ز پیچیدن است
هر کجا دیدیم صاحب همتی درویش بود — دست دهقان گر تهی باشد ز تخم افشاندن است
حسن در هر جا تجلی میکند گو عشق تند — جام اگر پروانه باشد شیشه شمع روشن است

عاشق گم گشته هرگز ندارد تاب وصل — تا سحر شد شمع را از بزم فکر رفتن است
اهل تمکین بد نمی گویند و می پوشند عیب — مردم چشم ما را همین پیراهن است
خنده جز مقراض عمر عاشق دلتنگ نیست — غنچه را گر عمر کوتاه است از خندیدن است
خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست — مشت خاکی در چشم دشمنان افکندن است

تا بی زبان معنی فهم دشمن نیستیم
خارجی باشد علی هر کس که با ما دشمن است

یک شهر چشم چون نگهان کرد سرمه گاه اوست — آنجا که سرمه گرد کند جلوه گاه اوست
برقی که پرتوش دل خارا کند دو نیم — در خاک و خون طپیده تیغ نگاه اوست
آهی که شب بسینه حسرت شکسته ایم — امروز در کمین که طرف کلاه اوست
دودیست سوز دل ز چراغان جلوه — پوشیده در سیاهی داغم سپاه اوست

دیگر

دل در هوس گریه مینای شراب است — پروانه این شمع شب افروز کباب است
دیوانه بزندان نشود تنگ که اینجا — صد دامن پروانه دلهای خراب است
یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد — در مجمع بحر بن تهی ظرف حباب است
مشتاق شناگردن خویشیم که در بحر — چون موج سر نقش قدم زیر رکاب است

دیگر

خاموشی غنچه عنبر نفس راز من است — شکن بال کهن حج هر پرواز من است
سخن از دست من عقده خاموشی شد — چه قدر پرده که پوشیده در آواز من است
آن شهیدم که بنازش تغافل خون بست — نه طپیدن خدنگ تو نه خون نازمن است
کعبه و دیر گزیدیم نه پسندیده و گذشت — چه قدر دربی ما خانه برانداز من است
دشمنیهاست که در کشور معشوقی نیست — آنکه گرد نفس آئینه پرواز من است

سوخت در سینه دل ما غم جانانه نسوخت | آتش افتاد در این خانه که جز خانه نسوخت

حالت محو تماشای تو دیدن دارد | شمع شد غنچه نگرش پروانه نسوخت

عشق بر دل ستمی کرد که تقریرش نیست | برق صد بار بر او جوش آمد و این دانه نسوخت

جلوه ز دیده بدل گر نرسد زورش نیست | آه ازان باده که بی نشه که پیمانه نسوخت

دیگر

از بسکه سنگ تفرقه‌ها در سراغ ماست | چون شیشه شکسته فروغ چراغ ماست

رنگ پریده بست گل بوستان عشق | بیرون شدن ز خویش تماشای باغ ماست

جان میدهیم و درد جگر سوزی حسرتیم | چون شمع فتیله نفس ما داغ ماست

دیگر

بی تکلف در چمن هرجا قباوا کرده است | برگ ریز رنگ گل ظالم تماشا کرده است

از مژگان تو میسازم دل خون گشته را | قطره من صاحب ظرفست دریا کرده است

جز مکافات عمل تیغی ندارد روزگار | سنگ چندانکه پرورده است مینا کرده است

عذر تقصیریکه من دارم مجال آمد محال | عفو چندانکه موجود است پیدا کرده است

دیگر

در زمان عشق خاموشی تکلم کرده است | بیخودی ساز نیست حیرت ترنم کرده است

بیشتر از ابر بی باران نشد ماه روز | خودنمائی چشمه فیض خدا گم کرده است

در چمن هر برگ گل دارد زبان شکوه | دل شکستنها درین گلشن تبسم کرده است

دیگر

مخزن عشق بهر دل آواره ماست | برق آوازه شبو غم گره بند قبا ماست

عزت داغ وفا یا ازیزدادر دل ماست | چون صدا کوه به تعظیم تقاضم برخاست

سیر عالم بیخودی ما ممکن نیست

نقش پا نیست در آن ره که قدم لغزش پاست

مطلع مستی ما از شراب بیداریست — به رنگ آینه چشمم به خواب بیداریست
غبار آینه باشد نفس کشیدن صبح — مرا که نور دل از آفتاب بیداریست

ز بس به خواب عدم زنده رفته‌اند همه
جهان چو دیدهٔ بسمل سراب بیداریست

گشتم آوارهٔ شوقت وطن از یادم رفت — رفتم از خویش به خود آمدن از یادم رفت
آتشی بود چو یاقوت مرا در دل تنگ — تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت
شور عشقم خبر از جلوهٔ معشوق نداشت — ره فریاد گرفتم چمن از یادم رفت

دیگر

شب که جز رنگ خیالت دل و دم کام نداشت — بال آهی نگشودم که پری نام نداشت
گرمم کرده از این دیدهٔ نخجیر که بحر [illegible] — دام حیرت کاغذ آتش زده آرام نداشت
صبح نورانی دل ظلمت مستی چه کند — خلوت آینه جز گرد نفس شام نداشت

دیگر

هر کجا حسن او به جلوه گریست — چشم دل را نصیب بحریست
خط سبزی جنون به عالم زد — یا رب این سایه کدام پریست
کعبه و دیر سنگ یک شرراند — آخر ای احول این چه کج‌نظریست

دیگر

دامن دشت از نگاهت هم پر جوهر [illegible] — نافهٔ آهوی صحرا چراغ مرده‌ایست
خاک صحرا محبت تشنه چشمت نکرد — ورنه هر زرشتی که بینی یوسفی در دیده‌ایست

رنگ و بوی زندگی آمیزش بهار است و بس

جهان اگر باحق نباشد چشم کور مرده ایست

سینه ام دشتی که غبارش خون است | دیده ام حلقهٔ دامی که شکارش خون است
اشک بیزان بدخشان جگری آیم | منم آن قافله سالار که بارش خون است
ناله شعله فشانم رگ نشتر زده است | آه زین نخل برومند که بارش خون است

دیگر

مژگان تو بکام دل دردناک کیست | این دست بهله دار دل چاک چاک کیست
یک داستان سخن بخموشی ادا کند | باری زبان من گره خواب ناک کیست
فانوس همچو غنچه نهان کرد چاک خویش | امشب چراغ محفل ما حسن پاک کیست

دیگر

طفل را ابتدای گهواره خواب راحت است | شوخ من آرام دارد تا دلم بی طاقت است
خاکساران محبت را ز جوش اتحاد | زندگی از یک نفس چون شیشهای ساعت است
لفظ گر دارد تفاوت صوت معنی یکی است | اختلاف کفر و دین آئینه دار وحدت است

دیگر

عقل دوراندیش از راه قدم فرسوده است | طائر اندیشه مرغ بال و پر نگشوده است
در کتاب عمر غیر از یک ورق افسوس نیست | روز و شب در چشم عارف دیدهٔ بی سوده است
بی تو مرغان بس که از صحن چمن غم خورده اند | برگ گل در چشم بلبل تیغ خون آلوده است

دیگر

بچشمم آن مه خورشید تاب است | که چشم اختر از حسنش پر آب است
چو دل بیناست مگشا دیده از هم | نگاه تند را عینک حباب است
بهر دریا که افتد عکس شمعش
پر پروانه مژگان حباب است

هوای

هوای ابر تنکست و دل فغان خیز است
چو برق می پرم امشب که شهپرم تیز است

باقتاب رخش یک سحر مقابل شد
هنوز آئینهٔ مهر آتش انگیز است

علی به گلشن کشمیر زمزمه عبث است
که هم صفیر من آن عندلیب تبریز است

شعله رو تیو تا در انجمن بالا گرفت
آتش از عکس رخت در ساغر صهبا گرفت

یکدل ابتر نمی آید بدست از سرکشی
میتوان روی زمین از خاکساری ها گرفت

بسکه از فیض تواضع سربلندی یافتیم
صورت نقش سر ما نقش پای ما گرفت

وله

کی حسن نظر سوز تو محتاج نقاب است
از تاب رخ [illegible] یک چشم پر آب است

خون شد دلم از حسرت یاقوت لب او
در سینه چو مینا نفسم موج شراب است

از طالع برگشته بجائی نرسیدیم
نقش قدم ما [illegible] گرداب است

وله

داغ دل خوبان هوس انجمن دوست است
گل بلبل پر سوخته از چمن دوست است

بیتابی پروانه در آغوش کواکب
از پرتو شمعی است که در انجمن دوست است

یکعالم برهم زده از بزم نشاط است
هر حلقه که در زلف شکن در شکن اوست

وله

خمیر مایهٔ رنگ سخن صفای دل است
زبان بریده بود هر که آشنای دل است

شهید خنجر تجرید گر تواند شد
بریدن از غم کونین خونبهای دل است

وله

کمال ظرف از فهم خلق تنهائیست
وگرنه پردهٔ خلوت صفیر رسوائیست

نفس در آئینه آهنی کند تاثیر
سخن نمیشنوی ظالم اینچه خاموشیست

وله

تنگی میدان قسمت زرق اهل جوهر است
آب در کاشانهٔ آئینه بیرون در است

آتش بیداد انجم از فشردن دور نیست
آسمان هر صبحدم طشتی پر از خاکستر است

وله

کدام شعله که گلبرگ پنبه زارم نیست
کدام برق که چون ابر در غبارم نیست

کدام شوخ که چشمی نه دوخت بر دل من (کنایت از خود دارد)
کدام جلوه که طاوس انتظارم نیست

این چمن از پرتو مهتاب دولت خوش معمور است / تهنیت گل کرده ام جامی مبارکباد است

وله

فکر ساغر کن که ما عیش و طرب را سیم کرد / می بخور چندانکه سنجیده دولت مستی زماست

وله

هر دانه که ریخت ظلم خاکم سوخت / راهم نگشت خرمن هستی تمام سوخت
عشرت چه میکند دل آتش گرفته را / چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت

وله

دل از خیال جنت کارگاه حیرانی است / نفس بسینه ز شبنم نگاه قدر پایی است
شو تمام شفق جلوه شد تماشا کن / چه کرده که دگر رنگ گل بپا پایی است

وله

جان چو از غفلت آمد جسم را بر هم شکست / طفل را گهواره زندان است چون از خواب جست
مرغ چون کامل شود از بیضه می آید برون / جوش مغز من سبو را کاسه سر را شکست

وله

از سخن ما را دماغ دیگر است / چون صدف مغز سر ما گوهر است
سوختم از عشق آهی بر نخاست / دود این آتش همه خاکستر است

وله

چرخ سیلی خورده طوفان استغنای ماست / در غبار شب مه نو نقش پای ماست
از دل شکست آهی گر سبوی یار ماست / جاده هر جا ناله موری بود صحرای ماست

وله

یکشهر تاثیر در هر جا دل غم پیشه داشت / زخم نشتر بار گی سنگ شکست شیشه داشت
جلوه گاه بیقراری در زمین دیگر است / نخل ما چون برق در ابر بهاری ریشه داشت

وله

کارم از طغیان ناکامی بسامان گشته است / ای درخت بیقراری سینه از ویرانیم ملک سلیمان گشته است
چون من کامل که میگیرد بهای انگشتین / دیده ام بی مهر رخسار تو مژگان گشته است

وله

گردش کوی دوست بهر شبانه است / آدم بسجده گاه محبت بهانه است
صید یکه شد اسیر تو گردنکی هنر است / دامم از صفای حسن تو آئینه خانه است

وله

در جیب تهیدستی ما فیض هنر هست / نم نیست درین بحر ولی آب گهر هست
رعنائی تن خاک نشد بعد فنا هم / مردیم ز غور آئینه در پیش نظر هست
خیال خانه هستی و صال یارم سوخت / خزان ندیده گلم جوش نو بهارم سوخت
خیال بیکسی من غلبا [illegible] داد / بجای شمع دل آذر به مزارم سوخت

گلشن بحسن طبیعت شهیدگاه کیست | گل میدرد قبا بچمن داد خواه کیست
دیگر عتاب کرده بقتل که میرود | چین بر جبین و قهر بپشت نگاه کیست

وله

دل که نقش دو جهان جلوهٔ نیرنگی اوست | از پری تا بملک در قفس تنگی اوست
سنبل ابر و گل برق بیک شاخچه اند | رنگها آئینهٔ چهرهٔ بیرنگی اوست

وله

در بحر خواب شدیم اما دلم نخچیر اوست | مشت خاک من هنوز آماج گاه تیر اوست
هر شبی می آید بسر از دوست صیاد نیم ما | آسمان هم از کواکب بستهٔ زنجیر اوست

وله

ای پر ز لب لعل تو پیمانهٔ یاقوت | جان باخته شمع تو پروانهٔ یاقوت
بالد بخود از سختی ایام هنرور | آب از جگر سنگ خورد دانهٔ یاقوت

وله

بسکه میسوزد چو شمع مغز جان در زیر پوست | گشته چون فانوس روشن استخوان در زیر پوست
شد برنگ پسته مغز استخوان من کبود | بسکه خوردم سنگ بیدادش نهان در زیر پوست

وله

دانه پاش کشت حسرت دیدهٔ گریان ماست | دست هم سوده برق خرمن عصیان ماست
بر نمیدارد لباس عاریت طبع غیور | جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست

وله

آغاز فنا جلوهٔ بیحاصل بود است | گرد رهٔ عمر گذاران صبح وجود است
در سجده گه عشق خمیدن ز ادب نیست | چون شمع گذشتن ز سر خویش سجود است

وله

گردنش بشکن قلندر هر که بدخواه من است | باز چین ای برق هر خاری که در راه من است
گاه می آید بخواب من تماشا کرده ام | طرهٔ مشکین او آه سحرگاه من است

وله

بهره بردار فقیری ز توانگر مشکل است | مور گر در خرمن گوهر فتد بیحاصل است
میتوان نامش شنیدن از لب شهباز دلم | همچو تار سبحه بیزاری زبانم در دل است

وله

چو ...... شمع سلسلهٔ اشک ما ز دل بر پاست | طناب خیمهٔ این ابر از رگ دریاست
دل شکستهٔ من دید محتسب پرسید | که گر شراب نخوردی قدح شکسته چراست
کوچه بسه الکی مستان تماشا کردنی است | چاک پیراهن دلم بند قبا وا کردنی است

آفتابی هست در چشمم ز دیده نهانتر ... آن پری بی پرده میباشد تماشا کرد نیست

و له

مشعل بادیه گردان دل افروخته است ... آتش قافله ما نفس سوخته است

در بروبند اگر مطلبی از رزق حلال ... مرغ بسمل خورش از بار نظر دوخته است

و له

مشعل دولت بیدار بر افروخته است ... هر که چون برق درین راه نفس سوخته است

زخم بیتابی دل ضعف بهم می آرد ... برق چاک جگر از رشته تن دوخته است

و له

عشق را منزلگهی غیر از دل غمناک نیست ... بهر این بلبل قفس جز سینه صد چاک نیست

سر نمی تواند که گردد مانع آواز کوه ... کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست

و له

غیر خاموشی طلسم گنجهای راز نیست ... گفتگوی خفته را جز خاموشی آواز نیست

زاد راه اهل همت همت مردانه است ... توشه شهباز غیر از چنگل شهباز نیست

و له

در دل خیال آن مژه تیز تا گذشت ... از استخوان چو تیر نی بوریا گذشت

موج بلند داشت ز خمیازه کمان ... یک قطره آب تیر تو در سینه ها گذشت

رخ نمودی ز حیرت نظرم بیکار است ... اشک بر چهره من آینه دیوار است

از گلستان تو هر صبح صبا معزول است ... گره بند قبا غنچه این گلزار است

و له

عرق آلوده به بزم آمد و مهتاب نشست ... آنقدر سوخت نزاکت که به مهتاب نشست

انفعال گنه از سنگ نخیزد عجب است ... شیشه از آتش می سوخت که در آب نشست

و له

مبارکباد و میمون تر عنایتهای سلطانت ... دل قدر نژادان باد دست آموز احسانت

زبان عشق می فهمی حدیث ناز تیغت ... خط عفو گناهان باد بسم الله دیوانت

رفت صبح از خود و مهر از پی آرای خود است ... خاک گشتیم و همان داغ تو بر جای خود است

ندهم دل به نگاهی که دل از خود نبرد ... یوسف است آنکه در زیره زلیخای خود است

و له

بیفایده چون گل ز من نفسی نیست ... خالی ز غباری که ندارم قفسی نیست

و له

دل طائر قدس است تجرد سفر اوست ... بر هم زدن هر دو جهان بال و پر اوست

دلا ز شوخی آن حسن بیحجاب شکست — چو صبح شیشه‌ام از خنده شراب شکست
ولہ
بتو لبی ز شمع رخسار تو تا در خانه دا — دیده آئینه مژگان از پر پروانه داشت
ولہ
بچشم آبله ما گریستن خاست — که رشته مژه ام همچو شمع در ته پاست
ولہ

ردیف جیم

نقش بست از حیرت رخسار تو بر آب موج — پشت بر دیوار ساحل ماند چون گرداب موج
ولہ
بسکه شد از پرتو برق خجالت بیقرار — از کنار بحر بیرون ریخت چون سیماب موج
جلوه معشوق سازد آب آتش عنا — اضطراب قرار دردی نسب مهتاب موج

بر ای آب گنج رهبر گیاهی موج — که همچو مار سیاهم گزید ماهی موج
ولہ
به آرشید دلان باش جمع کن جنون را — در آب آئینه خوابیده گشت ماهی موج
دلم دو دیده بدنبال اشک آزرده — محیط قد کشد از بهر عذرخواهی موج
ای دل

دیگر

ز گریه دامن دل بسته‌ام بدامن موج — نهاده‌ام گهر خویش در فلاخن موج
کدام تشنه لب امروز در بیابان سوخت — که بوی سوختگی میرسد ز شیون موج

ردیف حای مهمله

آمد آئینه در کنارم همچو صبح — پرتو خورشید شد مشت غبارم همچو صبح
عیان عشق تو در پیری بما عزیز — شد کف دریا آتش بنه زارم همچو صبح
من بخود در العبد تماشا گردا — مینماید حال من آئینه دارم همچو صبح
استخوانم مشرق برق تجلی گشته — آفتابی هست در خاک مزارم همچو صبح

ردیف دال مهمله

امشب که لب تو بزم طرب بنیم رنگ بود — شبی که زد بجانب دل گر دسنگ بود
در داطپیش ز جوش خیال غمزه — آئینه شد چراغ که ویرانه تنگ بود

گرد رهست برنگ شفق موج بسمل است
بی نور شد چراغ دل از ظلمت بدن
تا آسمان ز دیدهٔ قربانیان پر است

امروز با دل که خیالت بجنگ بود
این خنجر غلاف نشین بی درنگ بود
با آنکه عشق را به کمان یکخدنگ بود

دیگر

دل زخمی یک بادیه خارست ببینید
ذرات جهان آئینهٔ جلوه یار اند
این سبزهٔ نازک ز لب جوی چه سیماست
بی نکهت پیراهن او نیست نسیمی
این سبزهٔ لبریز طراوت چمن اوست
خنجر مژه آمده در دل زخمی رخنت

تا آن مژه مشغول چه کار است ببینید
یک صید بصد دام شکار است ببینید
در بادیه آخر چه غبار است ببینید
در قافله ناله چه بار است ببینید
هم طوطی و هم آئینه دار است ببینید
در دیدهٔ ما جوش بهار است ببینید

خوان گشت علی سیدام از مصرع صائب
در پیرهن غنچه چه خار است ببینید

رفتم از خود چو بتان عشوه نوازم کردند
رنگی از هستی من قابل پرواز نماند
غم هر چند که بسیار تنک راحت تر
رنگ این بکیده ز رگی دل ریخته اند

وحشتم گشت که آئینه نازم کردند
آتشی بود دل بدل حرف گدازم کردند
خواب کم حاصل شبهای درازم کردند
سوختن بود شرابی که نیازم کردند

عکس در حلقهٔ یکتائی معشوق نبود
بسجه تقریب علی آئینه سازم کردند

جمشید هر قدم هر چه ظهور آمد
پس از فنا خبر درست دل نوازم شد
دل نیست دل که جهان روشن از تجلی او

بسوی کعبه غزالان سفر ضرور آمد
خوشم که قاصد رندان ز راه دور آمد
چراغ خانه ما هم ز کوه طور آمد

میان آب حیات و سخن تفاوتها ست / کزین نسیم گل روح بر نسیم آمد
مگر ز دیدهٔ آهوست خیمهٔ لیلی / ز هر قدم که بریدیم راه دور آمد

دیگر

بمحفلی که حریفان یاد حق مستند / نفس زدی و چو آئینه بر تو در بستند
زمین خانهٔ آئینه ست چرخ بلند / فتادگی به کف ورکه سرکشان پستند
هنوز خواب خیال جهانیان باقیست / گمان مبر که ازین قوم مردگان رستند
شکوه حسن بتان خیزد از خرابی عشق / دلی بآئینه پهلو زند که بشکستند
جماعتی که تمنای وصل او دارند / بغل گشاده چو برق از کنار خود جستند
خوشا نصیبهٔ دل خستگان که همچو هلال / ز خود بر آمده با آفتاب پیوستند
ز دستگاه نقاش صنع بی خبر است / وگرنه ذرهٔ خورشید هر دو یکدستند

دیگر

حسن‌ها شوخی ز عشق بیقرارم کرده‌اند / شمع و گل مشق تجلی از شرارم کرده‌اند
نیست دامانی غبار صید از دام تهی / وحشی بوی گلم صید جانشکارم کرده‌اند
نخل همت ریشه‌ای از آب بی گلشن نخورد / همچو طاوس از رگ گلشن بهارم داده‌اند
آمد و رفت نفس هنگامهٔ عمر است و بس / بزم بر هم خوردهٔ راپرده دارم کرده‌اند
سینه‌ام بر جوشش سیلم چو موج از چو بر / سنگسار گریهٔ بی اختیارم کرده‌اند
نیست خالی پردهٔ از شوخی آهنگ من / منبر هر ذره با خروش قطره وارم کرده‌اند
میتوان فهمید از قطع تعلق جوهرم / از گداز عشق تیغ آبدارم کرده‌اند

دیگر

شب که از درد دلم دیدهٔ افلاک چکید / ماه و انجم همه شبنم شده بر خاک چکید
زخمی تیغ نظر گرمی خصوصیت دلم / این کباب نیست که در حلقهٔ فتراک چکید

درد دل گفتیم و صحرای چمن دوزخ شد / خون آتش ز رگ هر خس و خاشاک چکید

سخن از عرش بدل در دهن رندان آمد / این می صاف ز نه شیشهٔ افلاک چکید

میکشان باده و گل مفت شما مفت شما / خوشه شد گریهٔ تلخ از جگر تاک چکید

دیگر

شب که پنهان در غبار کلفتم افلاک بود / ماه در ویرانهٔ من چشمه در خاک بود

حیرت از کیفیت جنبش چراغان مینمود / اشک چون شبنم بمژگان خوشه در تاک بود

بینو نور کوکبم دریای ظلمت میشود / شمع محنت خانه‌ام در جیب تنگ چاک بود

هر که با ما زد قدح آئینه دار راز شد / شیشهٔ ما را شراب از جوهر ادراک بود

چشمهٔ دل نیست گر آلودهٔ موج دوئی / آب این آئینه چون گوهر ز صورت پاک بود

دیگر

خوشدلی هرگز شراب شیشهٔ عالم نبود / ساغری زیر فلک جز حلقهٔ ماتم نبود

عقل از شرم جنایت ناز عصمت میکشید / عالم دیوانگی دیدیم نامحرم نبود

یاد ایامی که نام و ننگ ما رنگی نداشت / نیستی میخواست غمازی کند همدم نبود

در دیار ما که نرخ گریه بیش از گوهر است / آنکه بی سرمایه تر دیدیم غیر از جم نبود

شب که از جوش خیالش دل گذرگاهی نداشت / بیخودیها بال می افشاند جای کم نبود

گرد کوری لازم تسخیر غفلت پیشه‌هاست / گر نبودی چشم بت شامی درین عالم نبود

سجدهٔ بی عشق دستی بر سر خود میزند / زاهد ما کار آدم کرد لیک آدم نبود

دیگر

تو چون در جلوه آئی مغز جان سیماب میگردد / تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد

نگاهی العطش زن خون آهو آب میگردد / کمندی میگشاید دیده‌ها خواب میگردد

دلی در سینه دارم از کتان یک ذره نازکتر / که بر زخمش نمک تا میرسد مهتاب میگردد

نیاز عالمی اقبال چون از میان رفتی
نمود آرزو از سینهٔ عاشق نمی آید

تهی از خویشتن هر کس که شد محراب میگردد
درین آئینه تمثال از حرارت آب میگردد

علی از شوخی طرز سخن آرا مها دارم
که تا بر گوش جا سد میرسد سیماب میگردد

جست خواب از دیده ام مژگان بیت باز ماند
رفت دل جائیکه آگاهی اینجا پر نزد
سخت بی جا نواز چرخ مرتعش تن خوردم
خاک شد منصور و فریاد انا الحق کم نشد
طالع دلشد هذا عشق و الغصها یجاست
صیقل عشقم دوئی از سینه بیرون کرده است

آنقدر رم کرد این آهو که وحشت باز ماند
آسیا شد بال از بهر اپرواز ماند
نغمها در پرده از بی ربطی این ساز ماند
سوخت این بزمگاهی همان آواز ماند
خون ما چون رنگ گل در چنگل شهباز ماند
یکجهت آئینه ام از کثرت پرواز ماند

ما بذوق سبحان دیم فریاد ای علی
ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند

بسکه از شوق طپید نها دلم بیتاب شد
بیش یاقوت لب ساغر رواج باده نیست
کشتی امید از موج خطر وارسته بود
تازه گردید این دل افسرده ام از داغ عشق
عمرها در دل نهفتم گریه جوش زد
ساغری پر تواند از دست ساقی نقاب
صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب

تا بخاک افتاد اشک از چشم من سیماب شد
آتشی در سینه بود ما شررش آب شد
طالع برگشته ام همچشم این گرداب شد
از هوای شعله شمع موم ما سیراب شد
خانه ام آخر خراب از جوش این سیلاب شد
شمع را باید بریدن شب مهتاب شد
هر که زیر سایهٔ زلف شبی در خواب شد

گریه شوقم بصحرا میکشد دیگر علی
بسکه نم در چشم تر دیدم نظر سیلاب شد

۵

یوسف ز شهر مصر بکنعان نمیرسد
این قطره گوهر بست بعمان نمیرسد

هرگز درون آئینه عکست نمیرسد
دوران شوخی تو بپایان نمیرسد

نشتر ز برق بر رگ این ابر میزنم
بی ناله خون دیده بمژگان نمیرسد

دارد فلک ز گرمی آهم دماغ خشک
شبنم درین هوا بگلستان نمیرسد

چون مور جا به کنج قناعت گرفته ام
دعوای ملک ما بسلیمان نمیرسد

وله

عشق تند از چاره و تدبیر افزون تر شود
خار این صحرا اگر آبی خورد نشتر شود

ای فلک آشفتگان را بعد ازین آرام ده
شعلهٔ جواله باگذار تا اخگر شود

حسب حال چشم خونین است در مکتوب ما
بال مرغ نامه بر رسم درین تر شود

شرم مستی برنتابد عاشق گم کرده
شمع را تا زنده گردانی سراپا تر شود

بیقراری مینباشد دل بیتاب را
ز آتش روی تو این سیماب خاکستر شود

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر
بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

وله

شمع رخسار تو تا روشن درین کاشانه بود
چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود

اختیار شهر و صحرا داشت از نقص جنون
ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود

جوهر ما بیک پیمانهٔ می بشکستیم
دیدهٔ جوهرشناس ما همین پیمانه بود

شیشه از ساده لوحیها دل از غوغای شهر
سنگ طفلان صندل درد سر دیوانه بود

از نصیحتهای ناصح سخت برگشته ام
این صدا بیت بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز علی در مدح کس لب نگشاده ایم
اختیار ما بدست همت مردانه بود

دم شمشیر تو تا عربده با من دارد
شهپر شوق سر آهنگ پریدن دارد

در من سنگ تو از خنده ندیدم هرگز
غنچهٔ لعل چه پروای شگفتن دارد

مرد تا کسب هنر کرد دُر با حاصل شد
قطره گوهر چو شود سینهٔ سنگ ... دارد

عنبر بود ز سوادش همه لطف رخ او — مصحف روی ست ما خط روشن دارد
دیده از پرتو رویتو تجلی گاه ست — ثمری از شجر طور بدامن دارد
دل بی برگ مرا شکوه ندان عشقست — مرغ بی پر به قفس عشرت گلشن دارد

شهرت ماست علی شعلهٔ برجسته برق
نه شراریست که در سنگ نشیمن دارد

آنشب که خیال تو مرا شمع نظر بود — در کلبه ام از روشنی گریه سحر بود
رنگست همه رنگ نداری چه بلائی — عکس تو در آئینه همه شیر و شکر بود
عمریست که می بینم و نشناختمش نیست — هر نظر آن شوخ بصد رنگ دگر بود
روزیکه ازین بادیه ما گرم گذشتیم — چون شمع سر جاده بدامان سفر بود
بی جلوهٔ یوسف نگشودیم نقابی — عیبی که ز کوری بنظر بود همه هنر بود

دیگر

ندانم آن می حسرت شکن بجام که بود — جنون بعبید دل آمد پی اسم که بود
بغل چو برق کشادم وداع جان کردم — شرار سهیتیم آئینه خرام که بود
هزار بار پر و بال ریخت در پرواز — کبوتر دل ما را هوای بام که بود
بپیشیم آمد و از خود گذشتیم رفتم — کرشمه گفت که این نازنین غلام که بود
ز تیره روزی ما چشم مهر آمو شد — ستاره سحر ما چراغ شام که بود
هزار سال طپیدیم و آرمیدن نیست — نصیب بسمل ما ناز ناتمام که بود
ز خود گذشته غزالی در بیابان نیست — دل رمیدهٔ اهل جنون بدام که بود

وله

صافی دل از خیال غیر زائل میشود — آب این آئینه گر عکسی فتد گل میشود
زخمی شوق تو کی ممنون قاتل میشود — همچو ماهی می طپد چندانکه بسمل میشود
نه نه برهم بتاریز ش حسن است و بس — عشق چون بطرب شود بی حلق بسمل میشود

میگریزیم از جفای دوست لیکن سوی دوست | چون شرر خونم نهان تیغ قاتل میشود
گر چنین خویش میبالد ز فیض عاشقی | همچو مغز پسته در کامم زبان دل میشود
گریهٔ ما خاکساران سنگ خاک آلوده است | هر کنار موج این سیلاب ساحل میشود

دیگر

سنگیم کوی تو سختی کشان دل تنگ اند | که ناله گر نکنند فاش آتش سنگ اند
ملایمت ز تنک شیشه گر سخن است | که شیشه‌ها چو در انداختی بهم سنگ اند
طلسم صورت ما بر بتان شکست آورد | وگرنه دیر و حرم خانه‌زاد یک سنگ اند
شکر لبان دل بیرحم در بغل دارند | بتان ما ز برون لعل و در درون سنگ اند
اثر پذیر شود از دم این سخن دریاب | وگرنه آینه و آب زاده سنگ اند
ز خامی ای ثمر نونهال شکوه مکن | که غنچگان همه بهر شکست خود سنگ اند
نه مرد نیست شرار محبت رندان | که گر در آب نشینند آتش سنگ اند
فریب آینه رویان روزگار مخور | صفای چهره نمایان و در نهان سنگ اند

بشاه عادل ما از علی سلام رسد
ز رشک تو گل و بلبل همیشه در جنگ اند

چشم نابینا به آن صنم وا میشود | جوهر آئینه چون مژگان بهم وا میشود
دل ز بینائی بدرون شیشه گویا میشود | غنچهٔ ما از طپیدن عاقبت وا میشود
میکند ایجاد جان هر که مسیح شد دل | طفل گر نادیده میگوید مسیحا میشود
نیست جا در سینه‌ها صاف رنگ گریه را | گرد دور از آتش تهی سنگی که مینا میشود
اوج عزت‌ها بقربان سر افتادگی | هر که خود را از فلک انداخت بر پا می شود
مستی ما تشنه دارد تماشا که نیست | آب اگر در جام ما ریزند صهبا میشود
عشق از جلوه گه ناز تو مایوس نبود | ورنه شهبال خرد جز لب افسوس نبود

شب که خوش انجمنان محو خیالت بودند — شمع میسوخت در آن پرده که فانوس نبود
رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت پر کرد — سبزه بال نیفشاند که طاوس نبود

آن ستمگر دعلی نرگس کافر مژه
که بجز نالهٔ بت در دل ناقوس نبود

دل از خود میبرد چون حسن او را جلوه گر یابد — بود آئینه بحر آنجا که غواص این گهر یابد
بود از کوری اهل جهان تاریکی بزمم — چراغان میشود از چشم موری گر نظر یابد
محبت جلوه دارد که بیرنگی بود رنگش — سمندر زین بستان شعله طوطی شکر یابد
نمیگوید کسی بلدیه ام پیغام دیدارش — مبادا این قیامت پاره یعنی دل خبر یابد

دیگر

هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود — دانهٔ تسبیح زاهد شیشهٔ صهبا شود
دل بجیب غنچه‌اش یابد جهانی گر و شود — قطره طوفانها ز خود بیند اگر دریا شود
گرده و ناکرده هم سازد نوید شب آئینه است — گر شبی بیدار باشم روز ناپیدا شود
نشئهٔ می ودشمع کشته گردد در دماغ — هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود
این شعر شاید که برای تفنن مضمون گفته — والا مصرع ثانی بعینه مصرع اول

دیگر

شب که از بوی دماغ بلبلان شور بود — خندهٔ گل چون چکیدنهای عین ناسور بود
میرسد شبنم بخورشید از فنای خویشتن — تا دل اندر هستی کمبود داشت منزل دور بود
بسکه از گرمی نگاهش رنگ آتش میکند — مجمر بزم حریفان خوشهٔ انگور بود
جلوهٔ حسن و محبت در ادتحسین هم است — تا نفس میسوخت موسی آتشی در طور بود

دیگر

حسن با راز پردهٔ شوقم نمایان میشود — معنیم از شوخی الفاظ عریان میشود
میکند از رنگ گل از شرم میریزد بحال — چون بباغ آئی چمن یک چشم گریان میشود

چون نی آبی که میبندد نفس در نیستان
در غبار کلفت من شمع پنهان میشود

مینماید آسمان در خلوت آئینه پست
از صفا دادن عروج دل نمایان میشود

دیگر

برق تازان فنا چون کمر دل بستند
چون شرر بر نفس سوخته محمل بستند

تو بهار الفس باز پسین دست رد
بیخبر در رسیدی منزل بستند

دل ببین محو است که از خود نرود
باخبر باش که آئینه مقابل بستند

بی نیاز آنکه ز بی برگی خود سیر شدند
خوشه چینی است که از جلوه بحاصل بستند

وله

بیحاصلان که خانه بسیلاب داده اند
فرش کتان بغارت مهتاب داده اند

گردون به نیم قطره مروت نصیب نیست
چون شیشه از گداز خودم آب داده اند

نازانبقدر بنعمت دنیا ز بهر چیست
این تحفه را بدست تو در خواب داده اند

دیگر ز نارسائی امید ما مپرس
این رشته را بچرخ فلک تاب داده اند

دیگر

بگلشن شوخی حسن تو چون شبگیر خواهد کرد
شکست رنگ گل در شاخ نم تأثیر خواهد کرد

سر از حیرت برآ تا روی تو اول نظر گفتیم
که عکس خویش هم حیرت تصویر خواهد کرد

ز شوخی گر تبسم در چمن جلوه شود غالب
طپیدنهای دل آئینه را نخچیر خواهد کرد

علی در سینه پاس آرزو ماندم ندانستم
که از پیشانیم زان خط تقدیر خواهد کرد

مرا صیاد رعنا جلوه صید هوس دارد
که چون طاوس عالم برنگی در قفس دارد

غبار هستی پروانه محو سوختن باشد
نفس آتش همچنان آئینه در گلشن نفس دارد

ز ننگ نامی طراز دکار و اما شهرت عنقا
خموشی چون حدیث من دو شور جرس دارد

هوای گلشن هستی شگفتن بر نمی تابد
نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد

شور بر خاست ز غم عشق جهان پیدا شد
خامشی پرده بر انداخت بیان پیدا شد

شیشهای دل ما سبکه بشکستند بتان
در بیابان جنون ریگ روان پیدا شد

می طپد جوهر آئینه چو طوطی به قفس
آن شکر لب که بخندهٔ زبان پیدا شد

عشق ادبیست که از قالب خاجوی شد
حسن بی تقیبیست که از خلوت جانان شد

دیگر

خجالتی است که در گفتگو نمی آید
نفس بسینهٔ من بی وضو نمی آید

برنگ شعلهٔ جواله گرد خود گردم
سرم بصحبت هر خس فرو نمی آید

جراحت دل مشتاق ز آن نگاه بدوز
ز رشتهٔ خط ساغر رفو نمی آید

حباب میشکند کاسه بر سر دریا
طمع ز مردم با آبرو نمی آید

دیگر

حسن چون در جلوه آید عشق نا محرم شود
آب دریا چون شود بسیار ماهی کم شود

چون بقصد صید برد کمانش خم شود
دام بر پای غزالان اضطراب رم شود

معنی نازک شود افسرده از الفاظ سست
آب این گوهر اگر در پنبه گیری کم شود

دیگر

دل به آغوش تو چون بی اختیارم میکشد
برق سان بیتابی دل بر کنارم میکشد

قطرهای خونم از شوق شهادت میکشند
قاتل شمشیر بر کف انتظارم میکشد

استخوانم خاک شد اما چو لعل از کان هنوز
تیشهٔ عشقش دل از سنگ مزارم میکشد

نیستم آزرده از حرف سخن فهمان علی
ناخن دخل بجا از سینه خارم میکشد

مرا ترک طلب سایهٔ صاحب کلاهی شد
چو کجکول گدائی سر فرازی شد تاج شاهی

بیا ای آه تو وحشی کامان تیغ بیداد
که رگها در تن من خشک تر از خار ماهی شد

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد | ولهٔ | برد از هر دو جهان و ره بی‌پروازم داد

محو گشتم که شدم آئینهٔ تمکینش | به تماشا زآمده بودم چمن نازم داد

نپسندید کسی برگ گلم آواره شود | جگر لعل گرد چشم گهرسازم داد

دین و دنیا که بر آئینهٔ همت زنگ اند | وله | گر فراموش شود از دل ما بیرنگ اند

سیر افلاک به پامردی خود ممکن نیست | کعبه و دیر رها کن که درین ره سنگ اند

دوش دیدم که درین هفت سپهر چه نبود | نیزه بازان فنائیم فلک در جنگ اند

شکست رنگ پیری کارگر در استخوانم شد | وله | بیاض خویشتن چون صبح مهتاب کتابم شد

رسیدن هم نکردن اختراعی بسملم دارد | که شد از دیدم پنهان هوای آشوب جانم شد

خموشی داشت در زیر نگینم شور عالم را | کشیدم ناله و هر خار این صحرا زبانم شد

ای در حلقم خاک ... | ای همه نالیدند ...

دیگر

ناله هر جا اثری در ده به پرواز دهد | چون صدا که ز جا خیزد و آواز دهد

ساقی از طرز ملامت زدگان غفلت است | قدحی چند بگو شید لعب آغاز دهد

آفتابی که دلم مشرق یکتائی اوست | صافی آئینه چون صبح بپرواز دهد

دیگر

وحشتم از دل هر ذره نمایان گردند | آنقدر جمع نبودم که پریشان گردند

جادهٔ راه محبت که دم شمشیر است | نفس سوخته بود که پنهان گردند

سوز دل کم نشد از دعوی فراموشی چند | همچو شمع نمک دیدهٔ گریان گردند

دیگر

بسکه لبریز حیا چشم نظر باز تو بود | زخم دل غنچگی آموخت که غماز تو بود

از تو در زیر فلک ساغر عشرت زده ایم | هر که با ما ستمی کرد همان ناز تو بود

جز بخشیدن از آئین وفا می آید | نغمهٔ اهل محبت همه از ساز تو بود

نفس گرفتم و خوبان ملامتم کردند — خمیرمایهٔ شور قیامتم کردند
چو گل ز خندهٔ عشرت همین نصیبم بود — که پاره پاره بزخم ندامتم کردند
حریف منع گناهم اجل نمیگردد — چه شد که خاتمهٔ نذر سلامتم کردند

دیگر

تا تو رفتی از گلستان سرو گل شیدا شدند — نونهالان گردباد آهن صحرا شدند
سوسن کافرنمید انند قدر یکدگر — این برادران جدا از قید یک مینا شدند
فیض ما ارباب عالم را برابر میرسد — عارفان چون بوی گل از ریشه کم تنها شدند

دیگر

سینه ام لبریز غم شد غمگسارانرا چه شد — زعفران راست گلشن لاله کارانرا چه شد
در چمن نرگسی ساغر بکف استاده است — کس نمی آید بگلشن میگسارانرا چه شد
چشم برآفت بود هر دانه در خرمنم — برق گر زین وحشت دائم خورد بارانرا چه شد
وعدهٔ قتلم رسید اکنون نگاهت را چه شد — وله — بی تکلف گردش چشم سیاهت را چه شد
سینه وش شد سیهان چمن سیل ویرانه ام — مور جمع آمد قلندر دستگاهت را چه شد
اینک از کنجی زمین خاست برانیجا — ای خرابی بادپایت سپاهت را چه شد

دیگر

شهید حسن تو ظالم تجلی طورها دارد — سر انگشتی بگوشش دنبه دل شورها دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم — که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد
ز لذتها بریدن لذتی دارد نمیدانی — وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

دیگر

بسینه می شکند آه چون بلند شود — ز پیچ و تاب خود این ق درکمند شود
طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد — سر چراغ بامداد خس بلند شود

نقاب آتش حسن ستاره سوز برآر | که مجمر آئینه جوهرش سپند شود

دیگر

بچشم آئینه چون شبنم آب می آید | کدام نوگل خورشید تاب می آید
مریض چشم تو بیطاقتی بنشیند | سرم بزانوی خود نه که خواب می آید
مگر محیط غمم آمد درین بهار بجوش | پیاله رقص کنان چون حباب می آید

وله

چشم نابینای من از حسن روشن میشود | در چراغ دیده من برق روغن میشود
در دل روشن ضمیران دشمنی آثار نیست | سینه را پاک از کدورت کن که گلشن میشود
جوهر قابل بود از تربیت بس بی نیاز | رفته رفته شیر در بادام روغن میشود

وله

از هجوم گریه در چشمم نظر بیکار شد | تار اشکم صرف چاک پرده دیدار شد
هر که دارد همت والا بجائی میرسد | رفته رفته شمع از استادگی رفتار شد
عمرها چون صبح در یکدم دل انجام گرفت | این خوابیده از صوت نفس بیدار شد

وله

سپر سر هوس تیغ شهادت دارد | مغز دیوانه ما شهپر همت دارد
پر شد از بس دلم از نیش جفاهای کسی | چشم داغم مژه از خار ملامت دارد
آتشی رگ جان بهار انیقه نشتر حجمی نیست | حاکم از مقدم تو خون شدن عادت دارد

دیگر

کوه تا شمع جنون افروختم دیوانه شد | در رگ خارا شرر بال و پر پروانه شد
معتسب آسوده دستان جز افتاده اند | مستی چشم بتان سیلاب این میخانه شد
از طراوتهای جامی سد شعر ما رونق گرفت | خنده دندان نما زلف سخن را شانه شد

دیگر

مسکه پرورست دل محفل نشینان تنگ بود | شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود
بر زمین انداخت ما را عاقبت کسب کمال | پختگیهای ثمر در شیشه ما سنگ بود

بار دنیا بر نمی تابد دل آزادگان
از نزاکت عکس در آئینهٔ ما زنگ بود

وله

پرم بی بهره از پرواز طیرانم موبر پا شد
چو ماهی خار خار سینهٔ خویشم قفس باشد

ملایم میشود دل چون صفای دل شود پیدا
ببین آئینه داغ از گرمی دل نفس باشد

دلم در آرزوی لعل سیراب تو خون گردید
درون سینه ام چون شیشه موج می نفس باشد

وله

گو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند
بر اسیران بگشایم در زندانی چند

جا کجا در دل خون گشتهٔ من پنهانست
دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند

یاد پروانه و بلبل همه شب جمعیم
چشم بد دور که جمعیم پریشانی چند

وله

دوش در خلوت دل جام سروشم دادند
مهر کردند زبان بن گوشم دادند

وضع تمکین خرد محرم این راه نبود
لغزش پا مددی کرد که دوشم دادند

وله

خوبان ز غم و غصه نجاتم دادند
در ظلمت شب آب حیاتم دادند

از داغ دلم چراغان کردند
بر عالم دیدار براتم دادند

وله

گر چنین شور جنون طوفان فریادم کند
شبنم گل زخمی چشم پریزادم کند

آشیان گم کرده چون من بی قرار
سخت بیرحم است تیر ستم که آزادم کند

وله

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد
حسرت جلوه که دارد که غبار آخر شد

لذت نشئهٔ نایافت بما بخشیدند
صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

ردیف راء مهمله

میتوان کردن سفر از خویشتن در لاله زار
گرد هستی می نشاند گریهٔ ابر بهار

صلح کن با دشمن و از کینه اش ایمن نشین
سنگ را تا نشکنی بیرون نمی آید شرار

شیشهٔ گردون ز صهبای تو تا تهی ست
میتوان خو کرد چون گرداند باج خمار

آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته
لقمه های حرص دونان نازاید و نان الگار

نیست آئین تواضع بزرگان جهان / سخت نازاند و کشش این کجنهاد

دور در اعتبار مردم دانش است / گر تمیز آسمان این است من بی اعتبار

آخر شب بیرون آید شرم کاستن / خویش از مفلسی منما به اهل روزگار

در نمکدان کوکب استخوان سوده است / دل بخوان چرخ مهمان گشته بندی زینهار

از زبان شکوهٔ ما شکر میریزد علی
گفتگوی ما دگر سار در رنگ ذوالفقار

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار / زمین ز شوق هواگیر شد چو ابر بهار

بهار به تهنیت آمد رگ طپیدن دل / بدین ترانه که گل کرد مژده دیدار

چه سحر کرد ندانم که بخت گردش / بجیب دوست عبیر و بچشم خصم غبار

علی بخان حقایق نشان مبارکباد
ایاغ و شاهد و ساقی که سرخوشیم به خمار

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار / نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار

دشمن شکن جهانی و یکدوست پروری / فتح و ظفر و فرخنده‌بختی ستند در قطار

تسخیر دوستان آلهی نموده / ای نوبهار خلق تو به بوی گل سوار

مرغ دلم به نیم نگه صید کرده / ای طایران عرش خدنگ ترا شکار

ترسم که دل ز بوی اقامت جنون کند / آن دل که برده ز دل من بمن سپار

یاران چند در فن خود منشی خود اند / این جمع را بیک نظر عاطفت سپار

ناصر علی ترا ز تو خواهد مراد و بس
ای ابر فیض بر همه عالم گهر ببار

یار از آغوش دل میخوشد و در دورم هنوز / صد تجلی ساقی بزم است و مخمورم هنوز

لن ترانی گرچه یک دهی ایم کرده است / میکند کاشانه رنگین آتش طورم هنوز

مثنوی

شوخی بویش صبا را از طپیدن کرد خون ... دام دارد در غبار سینه ناسورم هنوز

شیشهٔ دل رفت از دستم نمیدانم چه شد ... بزم لبریز است از فریاد منصورم هنوز

بست بی رنگ جگر مژگان این چشم سفید ... می تراود خون گل از نیش زنبورم هنوز

باده پیمانه ریز لاله از جام من است ... کوچه گرد ریشهٔ تاک است انگورم هنوز

انتقام داد خواهان قیامت شد تمام ... میفشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز

نیست بیرون یک عنان از قبضهٔ فرمان عشق ... بال چون پروانه ام بار است مجبورم هنوز

نقش چینی خانه بود از شکستن سوده اند ... در پی آرایش بزم است فغفورم هنوز

زاهدان چیدند گل از چمن خوبان بهشت ... جلوه در صد پرده دارد چون پری حورم هنوز

چاک پیراهن قسم بر پاکی من رد ... یوسفم رسوای عالم گشت مستورم هنوز

دولت ما بود فقر از ملک جم پاینده تر ... سیل خالی میرود از خانهٔ مورم هنوز

در سفر هر چند چون رنگ روان عمرم گذشت ... از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز

عمرها شد تلخ چو شهد از موم در افتاده ام ... میخلد در پردهٔ دل نیش زنبورم هنوز

سرمه پابند در تاریکی بخت خودم ... روشن از من چشم آفاق است نور کم هنوز

رفت گرد سایه ز فرش جهان سیلاب صبح ... خاک بر سر میفشاند شام دیجورم هنوز

ای شام تاریک من از صبح هم در کش اشده

دیگر

صبح هستی با فنا جوشید دل نالان هنوز ... شمع آخر گشت پرتو میکند طوفان هنوز

پیرهن پیرهن زخم است در اندام من ... شوق میبازد مرا چون بوی گل عریان هنوز

عمر رفتار قدش نذر تماشا کرد و رفت ... میچکد اشکم نگاه آلوده از مژگان هنوز

شوخی از گردش چشم سیاهش دیده است ... دل نمیگنجد در سینه ام سامان هنوز

دیگر

علم رسمی اندهٔ بسیار و نادان هنوز ... جامه بر بالای هم داری و عریانی هنوز

از غبار کینه در خاک است دائم مرده ات / این هیولای عدم از زنده میدانی هنوز
آفتاب زیر تو خویش است دائم در حجاب / آشکارا کرده خود را و نهانی هنوز
جلوه کردی که از شوخی نگه محروم ماند / عینک چشم تماشائیست حیرانی هنوز

وله

مرده ام اما نمیسازد آزادم هنوز / دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز
از دلم یکشب خیال چشم جادوئی گذشت / در غبار سرمه پنهان است فریادم هنوز

وله

بیتو آتش میتراود از دل تنگم هنوز / میمرد چون شمع از راه نظر رنگم هنوز
از شکست شیشه ام صحرا عالم تنگ شد / میزند عشق پریشان کار بر سنگم هنوز
حلقه بزم از صفای رخت آئینه شد / ای برون ننموده رخ از دل تنگم هنوز

وله

خون دل میجوشد از لوح مزار من هنوز / میکند مشق از شگفتن ها بهار من هنوز
یکنفس آن شوخ شمع خلوت آغوش بود / میجهد چون برق آتش از کنار من هنوز

وله

بیتو آرام ندارد دل بیتاب هنوز / خون و رست ز مژگان چو رگ خواب هنوز
شب ندانیم کجا با تو مقابل شده است / صبح بر دیده خورشید زند آب هنوز

وله

خاک شدیم و آتش ما جگر آشنا هنوز / ریخته استخوان ما شمع مزار ما هنوز
بلبل خوش ترانه ام لاله داغ الفت ام / سایه گل نمیشود از سر من جدا هنوز

وله

تارها بگسست من در پرده سازم هنوز / شد نفس از سینه ام بیرون خروش آوازم هنوز
گو دماغی تا پرافشانی بوجد آرد دلم / عرش می آید باستقبال پروازم هنوز

وله

گشتم هلاک و دل به طپش آشنا هنوز / اگر دخراشیم نشنید ز پا ها هنوز
پیری شگوفه کرد اجل شد ثمر فشان / صد رنگ آرزوست چمن ساز ما هنوز

وله

خیال او بدلم کرده است خواب هنوز / برون نیامده از خانه آفتاب هنوز
جواب نامه عاشق کجا رقم سازد / دل طپیده عاشق نگشت آب هنوز
تنم گداخت ولی جان انتظار تست / به پیرهن نفسی هست چون حباب هنوز

پیدا بود خیال تو در سینه ام هنوز | وله | بیرون نرفت عکس ز آئینه ام هنوز

ردیف سین مهمله

۱ تا کجا رفتی که با من آه حسرت ماند و بس | هر نگه گردیده بر آئینهٔ چشمم نفس
۲ حسرتم باقیست از شوق گرفتاری مپرس | آنقدر بر خویشتن بالیدم که خالی شد قفس
۳ ره بپای رهنما رفتن محال آمد محال | فیضها دیدند گمراهان ز فریاد جرس
نیست آسان در چنین راهی قدم برداشتن | آنقدر از خویشتن رفتم که جانان گفت بس
۴ جز دل روشن بشیرین کاری دنیا مخواه | موم شو تا انگبین دارد ز فانوس هوس
۵ پرده زنگاریست مژگان تهی قفل اند | گنبد گردون نشد همطرح با آواز کس

از علی قاصد سلامی بلبل شیراز را
بوسه زن خاک آن وادی و مشکین کن نفس

۶ آفتابی بیخودم دارد ز آئینش مپرس | شبنمم من آب گوهر شد ز تمکینش مپرس
خیل طاوس است فریاد دلیکه از داغ منم | عندلیبش بین از باغ رنگینش مپرس
صد تغافل طرز دیدن را زیارت میکند | شد رگ خواهش نگه از خواب سنگینش مپرس
کفر و ایمان را یکی گفتم دلش راضی نشد | دیر و مسجد هر دو ویران از دینش مپرس

وله

از گداز تن بجوهر دامن ماند و بس | چاکهای سینه ام چون گل بدامن ماند و بس
همچو آن شمعی که ماند شعله اش بعد از گداز | کاستم از درد چندانی که شیون ماند و بس

وله

چار تشویش سالک خصمی ام است و بس | مومیائی از شکست موج آرام است و بس
عالم دل آنکه صبحش پرتو آئینه است | هر نفس کز گرد غیر آلوده شد شام است و بس
در بیابانی که از رم فرق تا آرام نیست | چشم پوشیدن ز خود خوشتن گام است و بس

وله

آفت ما اهل جرم احسان است و بس | برق این خرمن صلای خنده دندان است و بس
عرض حال ما توان فهمید از یک قطره اشک ۱۵ | گفتگوی ما چو مینا چشم گریان است و بس

آن چه مراد بر تو خواهد بود والله اعلم ۱۲

از شهیدِ شوقِ آن گل بشنوید پیغامِ ما · مرغِ بسمل میکشید نشتر به بالِ نامه‌ها
طرزِ دیدنِ انتظار دید بسمل می شود · التفاتش دیده‌ها از تغافل‌هامه را

گشته وضع خود دم از طبع آزادم مپرس · سنگسارم میکنید و جست فریادم مپرس
ولە
تیغ بر خود میکشند چون آن قوی خون هوا · سوختم از کم نگاهی‌های صیادم مپرس
ولە
زیب دنیا ارباب روزگار مپرس · گذشته ایم در آن کوچه از غبار مپرس
محبت است جگر پاره سامانش · ببین شگوفهٔ این باغ و از بهار مپرس

دیگر

خیالِ خواب آمد گرفتم در بغل تنگش · خزان دیدم بوقت صبحدم در گلشنِ رنگش
بقربانش روم هردم بقدر گردش چشمی · نمیدانم زخود یکبار رفتن محو نیرنگش
غبار آلود الفت دل ز مهر آن نگار آمد · خوشا آئینه گر عکس باشد شوخ تیزرنگش
شکست شیشهٔ دل درگذار عشق و افغان شد · نمیدانم که بی رحمانه الفت داد با سنگش
گره گشود از پیشانی گل نالهٔ بلبل · من آن تنگی که دل را داد و اندر سینه آهنگش

علی دارم ولی یک شهر محبوبان بقربانش
محبت بلبلی دارد که گل ریزد به آهنگش

گشتم چگونه در آغوش از دو رنگش · که بوی گل شود از تنگی قبا تنگش
قسم بپاکی عصمت قسم بدیدهٔ من · کجاست آئینه کز صفا رو در رنگش
خطر برشته آن شوخ دیدنی دارد · هزار سکیده قربان لشهٔ سنگش
بلم بشق که تیر خطا نشانش نیست · خوشا تدرو که شهباز سینه چنگش
فال بد و مار از میان بر داشت · هزار لطف بقربان شوخی جنگش
حسن نزاکت آن حسن آشنا نشناس · که خون عشق چکد از شکستن رنگش

ابشاه عادل ما از علی سلام رسان

دو کون نیم خسی پیش همت تنگش

هوشیار زندگی اگر دیدن از خود برق تکوش / دو عالم گر خورد برهم نجنبد بست افسوسش

عرق شد پر تو شمع ازینجا لیهاجة حسن این / بهر محفل که باشد خوشه تاک است فانوسش

بدر دامدل از بیدردی این خلعت آرایان / من دیری که جوشد از لب بت بانگ ناقوسش

سپر من از خوبی رعنا گلستانی حسن ارم / خط نیلی است بر خسار خوبان پای طاوسش

نفس تنذر فنا کردم غبار کوی او رفتم

علی قالب تهی کردم زبس کردم زمین بوسش

ز الفت بسکه میساید گلو بر تیغ نخجیرش / چو برگ گل ز رنگ خون نگردد پاک شمشیرش

بود در نقطه مکتوب من چشم تماشایی / سواد دیده مشتاق کردم حرف تحریرش

مرید شیخ نامی لا فدا تمکین نمیدانم / که از باد نفسها می پرد تا آسمان ریشش

وجودی کرده اثبات خواب مستی خود را / چو برق از جستن چشمی شود معلوم تعبیرش

علی از اضطرابم کام دل حاصل نمیگردد

خطا شد بار ها از بیقراریهای من تیرش

چه حاجت منسر بردن آید آغوش کمان تیرش / که از جوش طپیدن صید بسمل گشت نخجیرش

دران صحرا که شوخیها کند سرگرم نخجیرش / گداز دهیچو آتش بیغش ان صید از آب شمشیرش

حدیث سوز دل را نیست در خور نامه دیگر / بخون شعله کردم پر پروانه تحریرش

بدل غیر از خیالش هر چه آید محو میگردد / اگر دیوانه خوابی دیده نسیانست تعبیرش

رهائی نیست ما را گر از قید طپیدنها / که طوق گردن ما شد چو ما زخم شمشیرش

دل دیوانه ام بنیاد زندان از طپیدن کند / مگر از پیچ و تاب خود کنم چون حلقه زنجیرش

دیگر

دران صحرا که شد با شست غیرت آشنا تیرش / تهی کردند قالبها غزالان بهر نخجیرش

جفاجوئی که صحرا از برقص آورد نخچیرش
ز بسملهای خون من سیه تابست شمشیرش

ز بخت تیره خنده دارد چشم وفا دارم
که بندد در غلاف سینه دل زنگار شمشیرش

اقامت کرد عکسش بسکه از حیرانی آن رو
گمان این دم که دارد در بغل آئینه تصویرش

دیگر

من و بیدست صیادی که ساقی گره دام تا
ز می پیمانه لبریز باشد حلقهٔ دامش

بتحجر در ترک اسیا است لیکن دقتی دارد
ببیک پا ایستد مرغی که در هنگ در آرامش

شکر لب صید بند طوطیها در کمین دارد
که چون شاخ عسل لبریز شیرینی بود دامش

گداز تربیت در طبع بیجوهر بیفزاید
در آتش پخته شد نوان کز آهن خامش

چه الفت دارد این صیاد یا رب با شکار خود
نمیگردد جدا چون نقش طاوس از پر دامش

دیگر

بود از تنگی مو چنگه بتقدیر بست دریایش
دل گوهر نشد خالی ز در قطره گهایش

لطافت میچکد از جلوهای قد رعنایش
توان دیدن چون آئینه از نقش کف پایش

نمیدانم کدامین آفتاب امروز طالع شد
که میگردد بچشم آئینه آب از تماشایش

بروی این آن آئینه دل بسته دارم
که بیرون ماند چون زنگار عکس از تنگی جایش

کلام ما به بازار معانی یوسفی باشد
که غیر از همت ما کس نمی آید بسودایش

محالست اینکه معنی رم کند از شوخی لفظم
اگر عنقا ستانم از نفس زنجیر در پایش

دیگر

شکست از بسکه رنگ آرزوی مرغ دل حالش
چرا اوراق خزان گیرد از رنگ از پر و بالش

کجا در پرده ماند ناله و فریاد بیماری
که لب چون رشته گوهر بود از خوش تبخالش

دل عزلت گزینی در بیابان جنون دارم
که باشد چون شرر پیراهنم از سنگ اطفالش

بمعراج حقیقت شیخ رقصان میرود هر شب
اگر باور ندارید از مریدان پرس احوالش

بسا ماند شهیدی کو چنین در خاک خون گشت | که در سرشت مانند شفق خون سنگ بالش
بهر رنگی که باشی یار هم آن رنگ گیرد | جدا نتوان نمود از صافی آئینه تماشش
توانائی زرگ طبیعت میبرد دل را امید آید | که چندین کاروان نالهٔ می‌آید دنبالش

دیگر

بدل پنهان نماند خیال روی تابانش | نقاب او بود ابری که مهتاب است پنهانش
ز شوخی برد دل طفل قاصی چو اسپش | که بنشیند بدامان قیامت گرد دامانش
کجا ذره دم دل خون گشته را از ناوک چشمی | که در آئینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش
جبین دو عالم بر در او سجده ریز آمد | که باشد حلقه در خاتم دست سلیمانش
در نصحرا که از شور جنونم سنگ دارد | شکست شیشه‌های آن بود در رنگ بیابانش
نمکدان کواکب چشم در راه تو می‌بینیم | بخیل است آسمان گفتی نگشتی جیف مهمانش

دیگر

مقابل چون تو اندشد کسی با چشم فتانش | که بر گردید از آسیب هم صف‌های مژگانش
سیه چشمی که شد رهزن رام نخجیر تیر مژگانش | ز دل هر دم نجا میرود از سینه پیکانش
بجز مجنون وحشی مشرب ما الفتی دارد | که تنگی میکند بر جلوهٔ لیلی بیابانش
قیامت کش نگاهی خیزد از سرین خاک برخیزد | که آن سوی عدم گل میکند چشم شهیدانش
غزالان را رسیدن میشود خواب فراموش | بعزم صید چون گردش آید چشم فتانش

دیگر

دل از خود رفت گشتن باز دل طبع سازش | برنگ بوی گل از بال بست بر پروازش
محبت نغمه دارد که خاموش است آوازش | بزن نشتر که دل از دل بر در از رگ سازش
ز جوش شوق نجود فریاد دل چون نفس دارد | نگر آئینه برگیرد نقاب از جوهر رازش
شگفت مژگان حسرت کش چو زخم تشنه می‌آید | تغافل یکطرف تیر ستم از جان بخشی نازش

اثر جوشان تر از اشک یتیمان ناله دارم ... که موی کاسهٔ چینی شود در کوه وا ازوش

دیگر

از خرابی شد دل ویران بی معمار خویش ... گشت چون آئینه فرش خانه‌ام دیوار خویش

رنگ چمن نمکین خود بالید از طرز خرام ... میخورد این سرو آب از رمی رفتار خویش

پرتو مهتاب در ویرانه‌ام نوری نداشت ... سوختم شب تا سحر شمع از دل بیدار خویش

همچو آن طفلی که طفلان با دشاهش میکنند ... میزند لاف کرامت شیخ از پندار خویش

کفر و دین مذهب آرائش حسن هم اند ... چون سلیمانیست زیر سبحه‌ام زنار خویش

دیگر

زده‌ام غوطه بسر چشمهٔ بیتابی خویش ... شده‌ام محو در آئینهٔ سیمابی خویش

بسمل شوق ترا با دم شمشیر چه کار ... بنه برق شود چاک ز بیتابی خویش

باختم رنگ شب وصل تو چون شمع نبود ... چهره‌ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش

غافل از جلوهٔ کونین بود محو رخش ... میکند خواب بس پردهٔ بیخوابی خویش

دیگر

سیر از جهان شدم نگذار فنای خویش ... چون رشته‌ها سوخته گشتم غذای خویش

رفتم ز خود که بند نقابش گشاده شد ... خورشید را چو صبح نشاندم بجای خویش

تا در دلم خیال که صورت گرفته بود ... بیدست و پا شدم چو شرار از نوای خویش

دیگر دلم بصحبت لیلی نمیکشد ... مجنون ترم کنونکه شدم آشنای خویش

دیگر

شوخی که کباب است غزالان نگاهش ... دود دل عشاق بود گرد سپاهش

تا حوصله کیست که گیرد سر راهش ... عینک شود آئینه ز تا تیز نگاهش

آید نظر شوخ تر از چشم غزالان ... خاکستر برق است مگر خط سیاهش

سرمایهٔ تحصیل بزرگی هست تواضع — آگه شده ام از شکن طرف کلاهش

دیگر

خوشا دلی که بود درد عشق درمانش — چو لاله پر شود از نقد داغ همیانش
در استخوان شهیدان هنوز مینالد — چو مغز پسته ز بهر آبداده پیکانش
کلاه سلطنت خسروان شکست ندا — نمیزند اگر انگشت پا فقیر انش

دیگر

صبا ز طرهٔ او خرمنش پدید شد محو آنچنان هوشش — که می زند بگلگشت چمن مهتاب بر دوشش
بتیر انداز ناوک زخط اگم گره میماند — نگاهی جانب ما کرد دیدن شد فراموشش
کنار یا کتر آئینه دارد حیف عشقم — که آن مه بر فلک باشد که من دارم در آغوشش

دیگر

من وحشی که عکسش هم ندارد تاب دیدارش — چو شبنم میپرد از آئینه هم خورشید رخسارش
قیامت جلوه مستی که من گشتم گرفتارش — کند قالب تهی چون شیشه سر از طرز رفتارش
ز جوش سینه یا عندلیب هم زبان جوهم — که باشد سایهٔ مژگان خون آلوده منقارش
من و مستی که خون میرود ز چشم برگ کاهش — ولہ — چو حرف خفیه باشد لب صد فریاد بیمارش
من و طفلی که حایل سوز باشد برق دیدارش — نگه محرم بر گرد ز شوخیهای رفتارش
درین وحشت سرا از رخنه پر ویرانه دارم — که از بهر شکار سیلها دامست دیوارش

دیگر

ز مرغ نامه برای دل دگر امید مدار — که طوق آن دو پا بست حلقهٔ دامش
مشوش دیده رسود اخواب وقت سحر — نصیبه گیر ز فیض بنفشه بادامش
بشوخی سخن آواره ام ز کشور خویش — ولہ — صدف جلای وطن میشود بگوهر خویش
بود بجرم هنر حلقه تنگ عیشی من — گهر چو آئینه دارم بدل ز جوهر خویش

باضطراب دل آواره ام ز مسکن خویش — چو سنگ میپرم از قوت فلاخن خویش
هوای ابر ز خود میبرد مرا امروز — چو برق جسته ام از جای گرفتن خویش

دیگر

رم کردم از کرشمهٔ ناموس ننگ خویش — رفتم بعالمی که نیایم بچنگ خویش
آب بقا بپاکی دلهای صاف نیست — این می گذشته است ز مینا چو رنگ خویش

ولہ

زبسکه بود نزاکت بحسن سرشارش — نشان آبله ماند از عرق بر رخسارش
بر همنی که ز شوقت دل طپان دارد — هزار باره بود همچو موج زنارش

ولہ

بسکه هر لحظه رنگیست گل رخسارش — گردد آئینه گلستان ز دم بهارش
صافی آئینه مهتاب بیکسیر شود — هر کجا جلوهٔ خورشید کند رخسارش

ولہ

شوخی که ز بیتابی صیدیست قرارش — امان ز چین ترنگند خون شکارش
هر قطرهٔ باران شده فانوس چراغی — گر دیده مگر ابر بهار آئینه دارش

دیگر

من طفلی که شوخیها بود گهوارهٔ خویش — نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
بکف سنگ جفا طفلی بآزارم نمیخواهد — که آواز شکست دل بود افسانهٔ خوابش

دیگر

نگاه گرم بدیدیست بر آئینهٔ دوش — نفس در دیده میخندد سحر پیوسته در گوش
خیال وحشی آهوی او با خویشتن بردن — که در هر گام می استد نسیم از شوخی بوش

دیگر

محبت منزلی دارد که ره زن نیست آتش — بود پهلوی خالی کرده شیران از کمینگاهش
دل غمدیده ارم میرزا گرد کلفتها — صدا در کوه چون گم شد ز سنگینی آرامش

ولہ

بدل زخمی نهان دارم که با ناسور نیست — ببوی همین پای گل گردم تمسکوش

دلی دارم که باشد ناله شمع حیرت بادش | چو باران انجم از افلاک ریزد برق فریادش

وله

غزالی کز تماشایش نفس در سینه میدزدم | برنگ دام پنهان میشود در خاک صیادش

وله

حوصله در خون میخورد اما ز خوبیهای خویش | زخم گل ناسور شد از بوی جان افزای خویش

وله

عشق آتش دست چون ناخن زند بر ساز خویش | کوه خاکستر شود از شعلهٔ آواز خویش

وله

از بسکه گشت شیفته و بیقرار خویش | خود را بسان موج کشد در کنار خویش

وله

خوانده ام آیت تحیر بر پیشانی خویش | چون شرر رم کنم از جامهٔ عریانی خویش

وله

خوشا رندی که از مستی سبوی عیش بود دامش | ز دریا سر برآرد گر بمیزان بود در جامش

وله

من و مستی که چکد سرمه ز چشم سیهش | داغ چون لاله شود خون شهیدان نگهش

ای سوخته و سیاه ۱۲

دیگر

آخر عمرست غافل از خدا مشتاب | صبح پیری آب رو میریزد بیدار باش

وله

خشک شد مغز سرم از بس عبادت خورد جوش | رنگ میریزد بسان شیشهٔ ساعت ز گوش

وله

قد گلگون قبا او بشاخ گل نمی ماند | مگر از جان من برخاست این فوارهٔ آتش

وله

شهید شوخی او را آرام نیست بخاک | هنوز همچو شفق سیر میکند خونش

ردیف عین مهمله

گر چنین پنهان شود از شرم رخسار شمع | صرف چاک پردهٔ فانوس گردد تار شمع

عشق تعمیر دل از بهر خرابی کرده است | سیل بر پا میکند در انجمن دیوار شمع

میروم در انجمن از خویش و کس آگاه نیست | بر نمیخیزد صدای پای از رفتار شمع

ردیف قاف

میرسد آخر بکنه خویش ره پیمای عشق | جز لب کشتی ندارد ساحلی دریای عشق

عارفان بار ندارند هر پردهٔ دل عالمی | طرح افلاک از شکستن میکند مینای عشق

ردیف کاف

میطپید دل در برم با آنکه گردیدم هلاک ‌ ‌ مرغ روحم خاکبازی میکند در زیر خاک

بسکه از شوقت طپیدم تشنه لب ... ‌ ‌ استخوانم شد برنگ خار ماهی چاک چاک

عاشقان را چهرهٔ کاهی هست اکسیر بقا ‌ ‌ چون طلا هرگز نکاهد پیکرم در زیر خاک

اینقدر بیحاصل از ذکر خدا بودن چرا ‌ ‌ شد نفس در سینه‌ات عالم نگاه خوابناک

جلوه گر باشد خیالش از مزار من هنوز ‌ ‌ پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک

عاشقان در سایهٔ بخت سیاه آسوده اند ‌ ‌ خانهٔ تاریک میسازد بچشم درد ناک

در لحد هم کشتهٔ شوق ترا آرام نیست ‌ ‌ خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

دیگر

تا بکی خواهی زدن بر شیشه‌ام ای شوخ سنگ ‌ ‌ آنقدر گردی پریشانم که عالم گشت تنگ

ناتوانی گوشه گیر از عشوهٔ خصم ضعیف ‌ ‌ موج آب کم بکشتی میکند کار نهنگ

از بزرگی دم مزن یا از بزرگان بر مگرد ‌ ‌ بی صدا گر دید چون افتاد دور از کوه سنگ

دیگر

بکوه چون دل دیوانه‌ام کند آهنگ ‌ ‌ شراره برق شود از طپیدن دل سنگ

ز خون گرم بود روشنائی دل تنگ ‌ ‌ چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ

کدام عاشق بیچاره رو بکوه آورد ‌ ‌ که اضطراب دل سنگ شد فلاخن سنگ

دیگر

کسی که دل ز غبار هوس نسازد پاک ‌ ‌ چو آتش ته خاکستر است زنده بخاک

ز بسکه در عرق خجلت گناه خودم ‌ ‌ فرو رود بزمین سایه‌ام چو آب بخاک

ولہ

عارضت دیدم ز حیرت شد نفس در سینه خشک ‌ ‌ آب در چشم ترم گردید چون آئینه خشک

ردیف لام

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل
مانند رنگ آئینه شبنم بروی گل

چون کاروان ناله بلبل روان شود
شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل

بلبل بنو بهار کند ترک آشیان
آتش فتاده در خانه خرابیست خوی گل

از رشتهٔ سرشک دل چاک دوختم
کردم بتار بخیهٔ شبنم رفوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنمی است چشم پر آبی بروی گل

در غنچه بسکه منتظر نفس صبح جست بوی گل
چون لاله داغها شده پیدا ز روی گل

گم کرده گل بفکر تو از بسکه خویش را
مرغ چمن بناله کند جستجوی گل

دیوانه شد ز جوش بهار خط حنا
گر زهم گسست سلسلهٔ شاخ و بوی گل

امروز عکس خویش در آئینه دیده
تا کرده عارضت عرق از تاب روی گل

دیگر

بسکه شد خشک ز سودای تو خون در تن گل
رنگ چون گشت ز غم در بخیهٔ پیراهن گل

وقت ایام طرب موسم گل ادریاب
سبزه گردیست که برخاسته از رفتن گل

هیچکس غنچهٔ نشگفته درین باغ ندید
شاخ چون سینه دو نیم است ز خندیدن گل

یک بوسه است ز لبش تیغ آرزوی دل
این آب خشک باز روان کن بجوی دل

چینک پیش دیده روشن بود جهان
در بستن است چشم گشودن وی دل

از جوش ناله آبلهٔ بیقرار من
فریاد میکند چو جرس در گلوی دل

ردیف میم

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم
چراغی گرد دام روشن که در انجمن دارم

ز بس لبریز الفت گشته اجزای وجود من
بهر جا میرسم چون آب بیداری وطن دارم

حدیثِ عارفان تصویر هستی محو میسازد ❊ سخن گر مرده را از خاک بردارد سخن دارم
تجرد بی نیازم کرد از آمیزش دنیا ❊ ندارد گر چراغی خانه‌ام من سوختن دارم
علی تا نفس در سینه میجویم نمی یابم ❊ ز گوهر قطره دارد ابر نیسانی که من دارم

که بر شیخ و برهمن داد احسانی که من دارم ❊ چراغ کعبه و دیر است ایمانی که من دارم
دلی دارم چو ابر خانه اشکست تحملش ❊ که دارد زیر گردون میر سامانی که من دارم
بدست آورده‌ام دل را از ایمانم چه میپرسی ❊ بهر تصویر معشوق نیست قرآنی که من دارم
جهان تنگست بیرون رفتن آسان داد بنیاد ❊ رم از آهو جدا شد در بیابانی که من دارم
نمیدانم که دید آن شور اقلیم ملاحت را ❊ نمک شد روشنی در چشم گریانی که من دارم
بهم جرم محبت خانه‌زادان فیضها دارد ❊ اگر مهمانی کند دوزخ زندانی که من دارم
علی من می شناسم این نهفتن دان حکمت را ❊ فلاطون آه اگر سید یونانی که من دارم

بلاگردان حق لا انت دل دیوانه دارم ❊ بیا ای سیل پا انداز نازت خانه دارم
پریشانی نمیدانستند بیدردان چه میباشد ❊ بهر محفل که شمعی هست من پروانه دارم
جنون گل کردن مجنون نگه ناکردن لیلی ❊ ز هر دیوانه در زیر لب افسانه دارم
گره واکردن ما نیست آسان چشم یار است این ❊ ز سامان نیست خالی بر نیسان دانه دارم
گریبان چاک و دامن چاک و دل مشاطهٔ نازت ❊ پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

دیگر

بچشم خود عروج ناله دیدن آرزو دارم ❊ سبکروحم با این شهپر پریدن آرزو دارم
نمیگویم به معبر خواب پایم را چرا تعبیر ❊ که پا در دامن عزلت کشیدن آرزو دارم

دهان زخم را از ریزهٔ الماس پر کردم
با این دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم

چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برداشت
بعرش از جنبش آهی رسیدن آرزو دارم

دلم افسرده شد از عشق داغ تازه میخواهم
گلی از باغ آتش بار چیدن آرزو دارم

بکوثر تر نسازم لب شراب تندی باید
عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم

برنگ شعلهٔ جواله تا کی گرد خود گردم
چو برق از آه خود بالا دویدن آرزو دارم

هنوزم آرزوی تیغ قاتل زندگی باقیست
چو مرغ نیم بسمل یک پریدن آرزو دارم

درین دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد
که در کام نهنگی آرمیدن آرزو دارم

بحسن خلق تو آن بخت رنگ تسخیرم
چو بوی گل نفسی میکشد بزنجیرم

خدنگها چو نفس در دل کمانش سخت
هنوز گرم طپش هست شوق نخچیرم

ز خار خار محبت دگر چه می پرسی
بسینه هست دل چاک پنجهٔ شیرم

حریف وحشتم اندیشه مصور نیست
مگر کشند ز رنگ پریده تصویرم

فلک بعالم ویرانیم غباری نیست
شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

دیگر

خلعتی غیر از گرفتاری نزیبد در برم
حلقهای دام میروید چو طاوس از پرم

یکجهان در دست پنهان دل غم پرورم
بحر را در خود فرو برد است تاب گوهرم

بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش
در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم

در گلستان قناعت بی نیازم کرده اند
همچو گل از رنگ می لبریز باشد ساغرم

بسکه عشقت سوخت باشد دیده گریان مرا
میتوان کردن خمیر ابر از خاکسترم

دیگر

شورشی افتاد از شوق تو امشب در سرم
ریخت از جوش طپیدن رنگ و از ازرم

تشنه کامی بسکه میسوزد غبار پیکرم
چشمهٔ آئینه خالی میکند خاکسترم

حیرت حسنت عنان هوش از دستم ربود
شعلهٔ تصویر شد بیتابی دل در برم

نشتر آهی بدستم داد شوق گریه
همچو رگ خون جوش زد در تارهای بسترم

یک چمن واز چون طاوس دارم آرزو
حلقهای دام دارد بس گره شد در پرم

دیگر

رهم زد جلوهٔ کز غیر بی آهنگ گردیدم
چو شمع از خویشتن رفتم سراپا رنگ گردیدم

خموشی شور هفتاد و دو ملت کرد تلقینم
فراهم گشت از بس رنگها بیرنگ گردیدم

ندارد آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم
ز تمیت ناشناسیها گردن سنگ گردیدم

قدم فرسوده شد سر منزل دنیا نشد پیدا
گذشتم زین بیابان بلا تا لنگ گردیدم

جهان یکگوشه بود از عالم بی اعتباریها
نخود بالید قدرم انقدر تا تنگ گردیدم

دیگر

جلوه سامان میکنی طرز تغافل دیده ام
میگشائی صد تغافل ای غنچهٔ گل دیده ام

خندهٔ گل قهقه از فریاد بلبل میزند
آتشی در کاروان آه بلبل دیده ام

یک شکست شیشه محشر بود از گوشم گذشت
اینقدر ریاد در قدح نوشان تحمل دیده ام

اینجهان و آنجهان چون دُر دمی افگنده است
بزم بیسامانی اهل توکل دیده ام

نیست دنیا سد راه از خود تهی گردیده را
میتوان گردن ازین دریا گذر پل دیده ام

دیگر

هر کجا باشم اسیر دام آغوش تو ام
بسکه نزدیک توام از دل فراموش توام

در تب کم حرفی لعل تنک جوش توام
من کباب آتش بسیار خاموش توام

گل بجیب مهر سیر زد شکستنهای ما
آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام

میکنی یادم و یادت نمی آیم منوز
مصرع دلچسپ از خاطر فراموش توام

ز ذوق قمری جلوه چشم پری من کند / اینقدر دیوانه سرو قبا پوش توام

وله

همچو گل شمع باشد سوختن اندیشه‌ام / ز رزق آتش میشود آبی که نوشیده‌ام

در هنر افزودم از سنگ جفای روزگار / جوهر آئینه شد آخر شکست شیشه‌ام

محنت فرهاد شیرین دل آسوده داد / میشود افسانهٔ خوابش صدای تیشه‌ام

پا فشردم بسکه در خاک قناعت همچو نخل / تشنه‌ام آبی که شد خود میدود در ریشه‌ام

روزگار از بسکه زد سنگ جفا پنهان من / از شکست خویشتن همچون غنچه پر شیشه‌ام

وله

خاک غربت کرده تعمیر دل ویرانه‌ام / چون گهر بالیده در گرد یتیمی دانه‌ام

روشنی گم میشود در ظلمت کاشانه‌ام / هست خال چهرهٔ زنگی چراغ خانه‌ام

در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند / پیر شد آخر بر لب آب بقا پیمانه‌ام

همچو درد از بادهٔ گلگون نمایان میشود / نیست در مهتاب پنهان ظلمت کاشانه‌ام

شعلهٔ آه از طپشهای بلم در سینه ماند / شمع میدزدد نفس از شوخی دیوانه‌ام

چون قلندر پیشه با خود گشتی ارم علی / بسکه پای سیلها خوابیده در ویرانه‌ام

وله

خیل کبوتر است دل پاره پاره‌ام / خون شفق چکید ز چشم ستاره‌ام

عمری گذشت و نیم نگه جمع میکنم / تا آشنای روی تو باشد نظاره‌ام

ذرات اینجهان همه خورشید من بدید / داری نظر ببین چه قدر عشق زره‌ام

قربانی نگاه تو تصدیع می کشد / گل چین بیا ببین که سری قباره‌ام

حسن از نظر گذشت و نظر را خبر نشد / تا چشم واکشی به تبسمی چکاره‌ام

عادل شه از حقیقت احوال ما بپرس / گفتند آفتاب و لیکن ستاره‌ام

دیگر

منادی

برنگی هیچ بر بی سکه چی عصایم / که چون دل هیر و سو توخالی میکنند جامم

خیال آن دهان تنگ اگر با من چنین باشد | فشار قبر بیرون افکند از خاک عنقایم
نسیمی میکند زیر و زبر اسباب عیشم را | برنگ غنچه لبریز پریشانیست مینایم
ز خونم همچو شمع کشته دامانی نشد رنگین | شهید جلوهٔ نیرنگی آن محفل آرایم

دیگر

شکست رنگ هستی کرده تعمیر سود و شم | برنگ ماه نو خالیست جای خود در آغوشم
تجلی پرور حسن است بخت تیرهٔ زمین | بود چون مهر دمکی پردهٔ روشن شمع خاموشم
بهر محفل که رفتم خویشتن را جلوه گر دیدم | چو نی هر سری طوفان نگه میکند جوشم
ز خود رفتن خراب معشوقانه ام دارد | شکست رنگ دل گلبانگ منصور است در گوشم
نقاب از روی یوسف میکشد اگر دیدن | بود سر خیل یکعالم پری خواب فراموشم

دیگر

نمیرسد ز جفای فلک شکست بحالم | اگرم جلوه زند چون صدا بخویش ننالم
چنان بگردش چشمی چو موج رنگ بیرنگی | که عالمی شود آئینه از هجوم خیالم
بخاکدان جهان القصه قرار نگیرد | چو شمع ریشه زند در هوای قدس نهالم
چو صبح هستی من مشرق تجلی عشق است | اگر شکست خورد گرد آفتاب سفالم
سبک شده است تنم بسکه از گداز محبت | ز جای خفی ریشه وم گرد راه وی بخیالم
فلک ز پی قدم افتادگیست زمین را | بود ز پستی نقصان خود عروج کمالم

دیگر

نفس شماری صبح است پردهٔ سازم | بود گسستن تار وجود آوازم
حدیث بیخبران بی صدا تر از نفس است | بسیار آئینه گر فهم میکنی رازم
تذرو رنگ بالم هوا نمیدانند | مگر دهد پر توفیق چنگل بازم

یا رب ز شوق وصل تو منع شوقم کرد
خرابی دو جهان کردی از وجود نیست

درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم
بهر گروه که حشرم کنند ممتازم

قبول عاریت دهر ستدرا هم نیست
علی بشوخی ادراک خویش مینازم

دردمندم تا سر از خواب عدم برداشتم
پنبه بر داغ جگر از شیر مادر داشتم

رزق یک ناسور شد چون شمع سر تا پای من
تا کف پا سوخت از داغی که بر سر داشتم

تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را
مدتی آیینهٔ دل در برابر داشتم

یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود
استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

تا بقتلم بر کمر میزد نگه دامان چشم
آبی از مژگان آهو سرمه گون تر داشتم

دیگر

تن خاکی زمین و جد روح آسمانی هم
عبارت از صریر خامه میر قصد معانی هم

بشستی جامه میگردد ز نزاکت رنگ گاه من
فدایت چشم مینا دیده داغ نهانی هم

شرابی که می زند از چشمهٔ کوثر
بلا گردان لعل یار و آب زندگانی هم

شنیدانم چه لذت میدهد خون شهیدانش
بسر بردند مظلومان به پیری جوانی هم

شنیدانم غضب گل کرده در قتلم کی ای
شفق میزد از رو تو رنگ آسمانی هم

علی بر یاد شکر ایده خان دوش این غزل گفتم
زشوقش گل فشانی مینمایم جانفشانی هم

چنین دلشوری در عالم امکان نمیباشد
کمال او برادل مینماید ناز و ثانی هم

ببین در معنی او تا بهت آشنا گردی
نگارین خانه از رنگ رعنی و مانی هم

محو شای پاسبان بین دل بام حرم عالم
که شاهان میشمرد هند آیین شابانی هم

کره لطافت که حرفت بشنود جا لخ دباشد
بود عهد جدایی از تو دور همزبانی هم

داغ شهر میگویم که دشت آمد بیاد من | برای درد دل مجنون بلب بشکسته زبانی‌ها

دیگر

زسختیهای چرخ کینه جو از بسکه دلتنگم | نمی آید نفس از سینه بیرون چون رگ سنگم

بقدر گردش چشم آفتابی شد هم آهنگم | چو مهتاب سحر رنگی نماند از رفتن رنگم

نقاب حسن شرم آلود خوبان مستی دارم | برنگ بر برین میبده آیینها رنگم

بیاد دم آمد آن بیرحم تنها گریان شد | قیامت کرده‌ام با خویشتن امروز در جنگم

رسید بها نشد همطرح آن طرز رسیده‌ها | گذشتنها چه آسان بود دوش طاقت سنگم

تب کم فرصتی دارم تامل کن علاج خش بیا | گل آمد لاله شد ای غنچه دان امروز در رنگم

ای تب عمر قه که یکدیم فرصت ندیده | از حدت تب

دیگر

عجایب نشئه دارم مبین کم گرد آرامم | ز چشم ای ساغر میده بهر حلقه دامم

زنم یا شید چندان سنبش عمم نبض ایامم | که آید ریشه بیرون ز رنگش گر بری نامم

ز دریا بر ندارم آب گر آلوده منت | نمیگنجد چو گوهر جز صفای خویش در جامم

زبس چون سایه گشتم خانه بر دوش سرکوی | فروغ صبح ترسم سیل گردد بر در و بامم

بصد رنگم گرفتار خیال طره ساقی | گره بر بال چون طاوس باشد سایه دامم

تنک ظرفی تماشا دارد ای پاکستان اینجا | محیطی میشود گر قطره میریزید در جامم

دیگر

از شمار نفس از خویش خبردار شدیم | ما چه دیدیم در آیینه که از کار شدیم

بال رعنائی ما فیض هوائی نگرفت | همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم

پاکتر ز آئینه دامان تر ماست هنوز | گرچه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم

ساز نیرنگی ما هست ز آهنگ قدیم | گرچه نیرنگ ده بصد رنگ نمودار شدیم

آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود | همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم

ز دستبرد ارزندگی دل وا کردیم | قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم
شب که بی‌دستی متذنگ تمنا کردیم | نفس سوخته را شیشهٔ صهبا کردیم
جلوهٔ غیر ندید آینهٔ حیرت ما | عالمی را خیال تو تماشا کردیم
حاصل ظلمت شب جز دل بیدار نداشت | گهری بود درین گرد که پیدا کردیم
سعی چرخ همانشهٔ دیگر بخشید | باده از آتش این سنگ تمنا کردیم
زاهد و صد چمن آرایش خوبان بهشت | ما و یک سینهٔ خالی که تمنا کردیم
شمع آیین ما کیفیت دل ریخته اند | جلوهٔ هستی پروانه تماشا کردیم
بوی گل زخمی حیرت شد و بر خاک افتاد | پرده در چمن از یاد تو بالا کردیم

ز مصرعه ام

از مصرع آیینهٔ فطرت ما گشت علم
چه پری پرده نشینان که تماشا کردیم

با نیستی حریفیم با دوست آشناییم | جبریل را خبر نیست از عالمی که ماییم
از این و آن گسسته پیوسته ایم اما | با خویشتن نشسته لیکن ز خود جداییم
با شیخ عهد بسته با بولیان نشسته | در هر کجا که بینی هنگامه جداییم
هیچیم کمتر از هیچ در کارگاه هستی | هنگام لی مع الله همطرح با خداییم
گر از نسب بپرسی ما قنبریم قنبر | ور از حسب بپرسی ما آل مصطفاییم
نقش دو نی نمی‌دان این خاک سبز حیرت | فرزند شکار غولیم هرچند پیشواییم
صیاد بی‌مروت آزاد کرد ما را | ما از کمین او ایم ما صاحب وفاییم
کونین را چو نعلین از آن ختیم در قسیم | دیوانگان شاهیم ز ندر برهنه پاییم

دیگر

هیچ شد رنگ دل سوخته پرواز دهیم | شفقی خیل کبوتر بفلک باز دهیم
نیست معلوم که آن شوخ بکاشانهٔ کیست | بر در دل بنشینیم و یک آواز دهیم

بیشتیان وقفص و دام یک سلسله اند
هر ذره ات جهان محو تماشا گردند
در هوا چرخ زنان سینه نشانها بسم
گر بایں بیخبران چاشنی راز دهیم
کو نمازی که توان کرد نیاز حرمش
پیشکش گم شدن خویش بآن ناز دهیم

وله

فروغ شمع روی در ازل دیده ام
درون بیضه چون پروانه فانوس نقابم
جدا از آفتاب ماه نوری نظر دارم
که نتواند زدن راه نظر تاریکی خوابم
چو گل از ریزش بال و پرم پرواز می آید
تجرد مشربم ترک علایقهاست اسبابم

علی امسال موقوفست سیر گلشن ایران
چو داغ لاله دامنگیر دلشد خاک پنجابم

چو برق بیخودی من گشت از خویشتنم
بخاطر لغزش پائی زمین ره مانده و من رفتم
دهان غنچه بوسیدم زخود رفتن بیاد آمد
بکه در دامان بوی گل گرفتم از چمن رفتم
بگیر دگر در غربت دهن الفت مزاجانرا
برنگ صبح هر جانب که رفتم با وطن رفتم

علی طاقت ندارد جلوه نازک نهالانرا
فغانی گرد بیداری تو باش اینجا که من رفتم

از جنون شعری بیباز از جهان انداختم
شیشه انجم بطاق آسمان انداختم
ناله بلبل صدای ریزش خون گل است
در چمن تا از گل رو بیت فغان انداختم
سایه حائل بود افشاندم چو گرد از خویشتن
پرده فانوس هستی از میان انداختم
واکشیدم لذت غم را برون کردم ز دل
چون تهی از مغز گردید استخوان انداختم

دیگر

همه جا رفتم و از بهر بدیدن رفتم
گوش گم کردم از شوق شنیدن رفتم
شرم همت که مرا بجز دیدار ندارد
آب گردید بتاراج چکیدن رفتم
اختران بسکه ز شوق تو فراهم گشتند
ماه نو صبح گهی بود بدیدن رفتم

پر مپیار ز من هیچ رشته ای نمود	آنقدر الم که بتاراج رسیدن رفتم

دیگر

انتخاب نزد عالم دل بتر زدم	صد چمن در دام بغارت تا گلی بر سر زدم
بزم وحدت بود چون آئینه خلوتگاه عشق	جز من آواز نیامد حلقها بر در زدم
سوختم چندانکه از من بوی جز دل نماند	شعله ام آتش بر آمد غوطه در اخگر زدم

با نظیری شیخ خود رندانه سر کردم علی
تا کواکب سبحه گردانید و من ساغر زدم

خرابی جلوه پیرا گوشه ویرانه دارم	چو مژگان شانه گیسوی سیلابست ادبارم
مسلمان میشدم چشمم پر آب بت بیاد آمد	گسستم همچو موج اما یکی صد گشت زنارم
بچشم کم مبین بخت سیاه ما یعنی	برنگ مردمک سرچشمه نوریست زنگارم
شدم غافل تر از هم طرحی آئینه بیداران	نمیکردند از خواب عدم ای کاش بیدارم

دیگر

خمارم میکند از داغی ابات بر خرد نیستم	لغارت میدهد چون موج می خمیازه آغوشم
بخلوت حالتی دیدم که عالم شد فراموشم	کمند وحدتی بستند چون آئینه بر دوشم
چه برق افروخت امشب ذوق عریانی نمیدانم	کرم میکند چون خمیازه پیراهن آغوشم
شهید عشق بر فتراک بستن خون بها دارد	شکارم کرده ظالم مکن از دل فراموشم

دیگر

بسکه میبالد بخود از جوش تیغ قاتلم		هر شب افزون میشود چون ماه نو زخم دلم
بس بود یک جنبش ابروی یار قاتلم	ایضاً	میتوان از سایه شمشیر کردن بسملم
جام فرهادی در خور ظرف ندارد روزگار		برق آمد لرزه میدارد شکوه حاصلم

سخت میترسم ملی از احتساب روزگار
هر شب از شوقش چراغان میکند داغ دلم

بعد ازین از می بساط خاک رهن میکنیم — جام مینا را شکستن مایه هم میکنیم
توبه گستاخیست شرم از زه خجلت میکنیم — معصیتهای بشانرا فراهم میکنیم
چشم زخم غفلت از سعی طبیبان نشد — روح پاکش گفت در گوشم که مرهم میکنیم

عاقبت نامه ملی گشتم مرید پیر روم
گفت خوش بنشین بساط تنگ هم میکنیم

ز بس فرسوده شد در انتظارش چشم حیرانم — شکست استخوان گل میکند از گردش عالم
امام یک بیابان گرد بادم از خس بیتابی — که چندین بزم بر هم خورد میگردد بدنبالم
من آن گلبلم که قهقهه میر نمازم دل بینا — شرار سنگ میسازد جدا افسانهٔ نالم

ولی دارم که سر گوست گردش که بسالا را
که میگوید زد در عشق او بر خود نمی بالم

گر ز هستی برنمی تابد صفای سینه ام — از نفس هیچ خویش میلرزد چو آب آینه ام
هیچ نتوان یافتن در خرقهٔ پشمینه ام — در بحر چون قطره پنهان میشود آینه ام
زندگانی جای دوست کردن مشکلست — چون کمان تیرش کند کار نفس در سینه ام

دیگر

خوش آن ساعت که میرفتی و من از پا فتادم — ز خود رفتن حباب شیوه‌های نارسیدادم
تو با وقف ز سیر خودی نقش قدم کردی — من از لغزیدن با برق ابر و از سیلادم
ز خود رفتم دلم میخواست تصویر خرامت را — تو بودی نغمه من گوشمال ساز بیدادم

دیگر

که دارد روز سرگردون باغ آرامی من دارم — بر بزیر دار شکستن همچو گل جامی که من دارم

آفات هم کجا خواهد دولت آتش‌نشین روکن | پر پروانه دارد مو بر اندامی که من دارم
من تسخیر عالم ... در کمین بودم | کند صید تذروان هوا دامی که من دارم

دیگر

تجرد در وطن افگنده دور از مسکن خویشتم | جدا چون شمع در پیراهن از پیراهن خویشتم
هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم | که از قصد چون شرر رنگ جدا از شیون خویشتم
رهائی داد بر بار رشتهٔ پیچیده صیادم | که تا باشد وبال خون من در گردن خویشتم

دیگر

دل دو نیم از کفر و ایمان برشت افتاد دلم | جست برق حدت آخر سخن نارد دلم
همچو آن گردی که زیر آب بگیرد قرار | ته نشین شد سایهٔ مهتاب از بار دلم
عشق هم در پردهٔ معشوق است خوبان واقف اند | رم کند از جلوهٔ یوسف خریدار دلم

دیگر

جز گرفتاری نمی بینم دگر پیراهنم | دام میسر دیده رنگ فلس ماهی از تنم
همچو گل غیر از گریبان نیست در پیراهنم | صرف چاک جیب جانان شد رشته‌های دامنم
بسکه نالیدم بجو در آب و هوای قید او | شد قفس پنهان به رنگ خار ماهی در تنم

دیگر

مجوی ننگ ثبات از بنای آرامم | چو زخم آب بشود محو و رنگین نامم
سرم بصید دو عالم فرو نمی آید | ز خود برست چو خورشید حلقهٔ دامم
فروغ ماه بهای گداز باله بس است | ز نازکی شده محو صفای می جامم

دیگر

قطع امید از حیات جاودانی کرده‌ام | مشق غفلت بسکه با دو زندگانی کرده‌ام
خفته تا زنده سیدانی خیال چند را | استخوان هستی دنیای فانی کرده‌ام

جذب معنی میتوان کرد از خموشیها علی
ما در اقلیم سخن صاحب قرانی کرده‌ام

سبوی باده شکستیم و از شراب گذشتیم
بملک همت همه ره باتفاق سپردیم

نمک نماند چو سیخ از دل کباب گذشتیم
چو خضر تا ب بقا ماند دم از آب گذشتیم

علی نشهٔ اشعار صائبا نرسد می
قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتیم

عاشق پاکم دل روشن بود سرمایه‌ام
شیر مینوشیدم و خون جگر بشتیختم

تیرگیها میگریزد همچو صبح از سایه‌ام
همچو ساحل بود دریا در کنار دایه‌ام

دیگر

ممنون سخت گیری صیاد گشته‌ام
معشوق خویش کرد ز دوران مرا

یعنی ز تنگی قفس آزاد گشته‌ام
این شیشه تا شکست پریزاد گشته‌ام

دیگر

لذت گهوارهٔ آرام را نشنیده‌ام
تختهٔ نرد محبت سینهٔ چاک منست

در کنار بیقرار یهای دل خوابیده‌ام
مهرهای داغ عشقت در برابر چیده‌ام

دیگر

بسکه هر دم میبرد جائی ان بیطاقتم
یار رشد خلوت نشین و محو دیدارم هنوز

بزم بر هم خورده باشد کشته وحدتم
داغ ناسوریست چون آئینه در دل حیرتم

دیگر

بیتو امشب دست بیتابی بدامن داشتم
کاستم چندانکه جان در قالبم عریان نشست

سنگ بر دل میزدم معنی که شیون داشتم
استخوان شد پنبهٔ داغی که بر تن داشتم

ولہ

زیر راه هستی دل ما به نورش آشنا کردم
تهی گر دیدم از خود روزنی در خانه وا کردم

محیط رحمت دامان آلوده میخواهد
گناهی که از دستم نمی آید خطا کردم

دیگر

چون صبح آفتابی پنهان بسینه دارم
روشن شود جهانی گر یک نفس برآرم

نگذاشت زیر خاکم نازک دلی بآرام
میلرزد از هوائی چون بوی گل غبارم

دیگر

لب تبخاله زیر از آه آتشناک میسازم
پر افشانست برقی خرمن دل پاک میسازم

برنگ غنچه تنگی در بغل دارد غبارم را
نفس تا میکشم صد جامه را صد چاک میسازم

دیگر

در نیاید دستگاه پادشاهانم بچشم
یک دل مور است صد ملک سلیمانم بچشم

بسکه بستم چشم از وضع جهان بی ثبات
شد نهان چون جوهر آئینه مژگانم بچشم

دیگر

از بسکه طپش سوخت نفس در دل تنگم
شد چون شرر کاغذ آتش زده رنگم

وسعت بفضای دل سختی کش من نیست
در سینه گره گشته نفس چون رگ سنگم

دیگر

درین بازیچه وقت شورشی افتاد در جانم
چو موج از بس طپیدم پاره شد صد جا گریبانم

ندانم از تماشای گلستان که می آیم
که چون منقار بلبل ناله میخیزد ز مژگانم

دیگر

دل نداریم که ما پیشکش نازکنیم
نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم

چشم وا کردن ما بند قبائیست مپرس
محو گردد دو جهان سینه اگر باز کنیم

تا ز خاموشی دل فیض نظر یافته ایم / ناله را آهنگ قبا تر ز شرر یافته ایم

ساده لوحی که جهان آینهٔ نیرنگی باو / دل گم گشتهٔ ما بود خبر یافته ایم

ولہ

از گلستان جهان پرواز بیجا کرده ایم / زخم آفتهاست هر بالیکه ما وا کرده ایم

هر نگه در چشم ما مانند نقاب بیضه ایست / آن پری بی پرده شد تا دیدن او را کرده ایم

ولہ

نقد هستی مشت خاکی بود غارت کرده ایم / عالم ویرانی خود را عمارت کرده ایم

سود دنیا تا نظر وا کرده ام رنگی نداشت / ما درین بازار بی سود استجارت کرده ایم

ولہ

در رخی بود چمن هیچ مکرر دیدم / بیضهٔ قمری و بلبل همه اخگر دیدم

نامهٔ حسرت ما پاره شدن داشت جواب / بیشتر ز آئینه بال کبوتر دیدم

ولہ

خیال آفتابی زد ز شوخی آب بر رویم / چو ماه نو نخود بالیدم از خجلت گشت هر مویم

نگشتم سرگران هر چند بر بادم دهد مردم / که از آئینه هر گل کفه دارد ترازویم

دیگر

چون نگه همه دیدیم و گذشتیم / خاری ز دل خویش کشیدیم و گذشتیم

از همت عالی سر راهی نگرفتیم / بر وعدهٔ دیدار رسیدیم و گذشتیم

ولہ

بسکه لبریز است از گرد کدورت خانه ام / همچو سیل سر به باشد شمع در کاشانه ام

ای که میپرسی ز من هر دم نشان خانه ام / کثرت سیلاب آباد است ویرانه ام

ولہ

بسکه دارد رخنه از برق حوادث خانه ام / آب در غربال باشد سیل در ویرانه ام

شیشه چندین بر شد زنگ بر آئینه ام / صد تجلی میکند گل از غبار سینه ام

تا که حسن بی مثالش کرده جا در سینه ام / رو بروی من شود خالی ز عکس آئینه ام

دیگر

نگاهی میکند قطع دو عالم شوق بیتابم / چو صبح از تنگی ویرانه سال گشته سیلابم

ولہ

آتشی در نامهٔ شوق ز بس [illegible] افروختم / چون نفس پرواز در بال کبوتر سوختم

الا ای برهمن طاقت نصیحت بار من رفتیم	وله	نگه ناکردن بت دیدم از خویشتن رفتیم
قدم پر پا رسادیدم ز راهش باز گردیدم	وله	ز خود کامی میدیدم شوخی بسیار گردیدم
زیاده زین چه بنویسم که من بی دست شدم	وله	صریر خامه بگوشم رسید و مست شدم
دل زندانی خود را بلاگردان او کردم	وله	قفس ویرانه مرغی داشتم قربان او کردم
در آتش کرده داغت پای بندم	وله	چو طاوس است در مجمر سپندم
داغدار است چو طاوس زبان تا بسرم	وله	بسکه پرواز نفس سوخته در بال و پرم

دیگر

استخوان صرف گداز عشق شد پیکرم		اخگرم اخگر ولیکن از درون خاکسترم
بر زنجیر تعلق سخت دشوار است تسخیرم	وله	ز کاغذ سر دو چون صورت آئینه تصویرم
چه پیمانی پریشان دارم از زنجیر بی سرم		جنونی کرده ام پیدا که حاجت نیست زنجیرم

دیگر

خزان آلوده میر و بید گل ز باغی که من دارم	چراغ صبح روشن میکنند داغی که من دارم

بیا ناصر علی زین باغ بیرون گلشنی دارم
ز هر سو جلوه در جوش است چشم و دشنی دارم

هلاک جلوه از خود بریدن خویشتنم	فرد	چو شبنم آئینه دار رسیدن خویشتنم
یک نفس سوز محبت در دلم افسرده است		چون می بی درد خاکستر ندارد آتشم
مینای غافل ز راز نهان پا بر سر خاکم	وله	زمین گرد دیده گرد روی آب از چشم نمناکم
از بس رسید تیرش جان توانم	وله	چون بنیه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
سرگرم چنین راه شوق کجا روانم	وله	در این بیابان نزده چون برق فغانم
ز بسکه خشکی سودا دوید در خونم	وله	چو ریگ سیر و دار دیده اشک گلگونم
چه حرف است اینکه من در کعبه بی دیرش منم	وله	تو خود را در کجا بینی که من غیرش نمی بینم

دل بجوش آید و مژگان بچکیدن ندهیم | رخ نمائی بخدا دیده ز دیدن ندهیم

ولہ

صبح شد هستی خود را بقفا باج دهیم | آنچه با خویش نداریم بتاراج دهیم

ولہ

رنگ گل جان پیشکش بوی تو کردیم | نادیده گذشتیم و نگه سوی تو کردیم

ردیف نون

بزار در باغ عالم بلبلی ترک صفاهان کن | بیا در خانهٔ ناصر علی گلگشت ایران کن

اگر ساقی نباشد شیشهٔ می خوش نشد تا کی | بشمع بیکسان فانوس خاکم چراغان کن

تهی از یوسفی کاشانهٔ امکان نمیباشد | ز طوف کعبه بیحاصل هوای کنعان کن

جنون هنگامه دار نگاهی ز تو میخواهم | شب تاریک ما را مشعل چاک گریبان کن

دل و دین جمع کن اسباب دولت این چنین باید | بغارت میرسد آنگاه فرق سر حرم سامان کن

دلی در سینه داری حیف صد حیف است لب بستن | سخن بسیار نگینست عالم را گلستان کن

نمی بینم درین دشت کهن دیوانه چون خود | بشهر بیکسی تنها نشین سر بیابان کن

عزیز مصر گردد دل از فیض ریاضتها | زلیخا یوسفی ارزی و تحویل زندان کن

بیا دل تا بیاراییم بهشت خوان معنی را | طلب کن شاه عادل را درین گلزار مهمان کن

علی گر همتی داری ازین نارست میدانم | فراهم کن کواکب او صرف یک تکیه ان کن

توکل را بسامان جمع میساز د زبان کردن | پر موریست برگ اینجا تماشا میتوان کردن

پر پروانه در آتش زبان حال من دارد | گل این باغ میداند خموشی افغان کردن

ز تعظیم بزرگان اوج عزت میتوان دیدن | زمین از جا در آید میتوانم آسمان کردن

نه از دلبلی بلند گلستانی آه دارد | دل صد پاره را باید نیاز باغبان کردن

دم صبح من اخورشید تابان بکلیم دارد | تجلی کن که پروازی ز هستی میتوان کردن

بشهرت آشنا گردیده ام ارباب عالم را / نمی یابم بتر زندانی از سیر جهان کردن
همه چشیم تماشا چون شرر از سنگ بیرون آ / نقابی میتوان انداختن برقی عیان کردن
نظر بر جلوهٔ معشوق و هشیاری محالست این / ضرور آمد قدح پر گنج نذر پاسبان کردن
چو دل نخچیر غفلت گشت نفس آگاه میگردد / بود دارالیم گرگ از کثرت خواب شبان کردن
حیا از باده افزون میشود حسن غیورت را / عرق بر چهره دار میتوان از ماه نهان کردن
دماغ عرش پیمائی ندارد همت دونان / سمندر دولتی را میتوانم زیر ران کردن
دلی دارم که در آئینهٔ عالم نمی گنجد / نباشد گر جهان خود را توانم آسمان کردن
مگر آئینه دیدی بی دماغی گشت معلومم / نباید آشنا را اینقدرها بدگمان کردن
نمک دان دم کون و مکان خندید بر عالم / علاج خود ببندد این زخم درمان میتوان کردن
سپندی رگ ابری نی یا چشم خونباری / بما دادند نتوان از نظربازان نهان کردن
خدنگ هر نفس از ستیم پرواز میگیرد / اگر همت رسا دارد توان خود را کمان کردن
نگاهی چین خدنگ غمزه کافر جستنی دارد / اگر دل آشنا باشد توان فکر نشان کردن
گره بر کیسهٔ احسان زدم همت بدرد آمد / غبار افشانی بال همت سیر آسمان کردن
شکست چینی دلها تماشا کردنی دارد / توان زین کوچه تحقیق سیر لامکان کردن
سخن آئینه دارد که جان ماست تمثالش / باین دولت توان تحصیل عمر جاودان کردن
خبر از ساکنان آسمان دارم مپرس از من / تنزل کی توان خود را زمین این خاکدان کردن

بشکرد و هم علی قدر پر و بالم نمیدانی / توانم از شکست رنگ سیر آسمان کردن

بیقراری بسکه درهم کرد سر تا پای من / سایه چون گرد شرار بیخت از اعضای من
میتوان معلوم کرد از ساده لوحیهای من / چون خط از ریگین برآرد دل از سیمای من
از پریزادهای نگم شد فلک یکباره داشت / دور از آن درگشت چشم خونفشان سیمای من

سر فرو بر بالش گشت تیغ آبدار را	در چمن تا جلوه پیرا شد سهی بالای من
تا شدم محو تماشا ثابت ندیدم خویش را	شد نهان در دیده همچون شمع سر تا پای من

دیگر

میکند بخلوت خانهٔ دل آفتاب من	برون از شیشه چون آب گهر باشد شراب من
بجز من کسوت دیگر نشد آفتاب من	ز درد خویش دارد شیشه چون اخگر شراب من
یکی شد همچو صاف و دُرد دی روز و شب عالم	ز بس لرزید چرخ شیشه رنگ از اضطراب من
تهی گردم ز دل بستان آتی غیر از ز تنها	ورقها دست بر هم سوده باشد در کتاب من
چراغ خانهٔ من هم نفس خویش میدزد	تو ای نازک بدن گاهی آئی بخواب من

دیگر

بسکه پوشیدم تب عشق از طبیبان جهان	نبض خود چون شمع پنهان ساختم در استخوان
تحمل همچو شعله سیراب میسازد مرا	نیستم شرمندهٔ آب و هوای کوهستان
بسکه از شوق شکرخند تو میبالد بخویش	تنگ بر طوطی چو مغز پسته گردد آشیان
کام نفس از غفلت دل و د حاصل میشود	گرگ را سرمایهٔ سوزی بود خواب شبان

دیگر

بیار بادهٔ گلگون که پیچ و تاب زمستان	شکست رنگ بخونم چو آفتاب زمستان
چنانکه در نظر آید چمن ز رخنهٔ دیوار	نمود رنگ بهار از قدح شکست زمستان
نسوخت لذت آرام ما ز طول شبها	نفس درازی شب تلخ کرد خواب زمستان

ای دراز بودن ۱۲

دیگر

مدتی شد گره دام هم طرح با اختر جبین	میکند شوق سجود در صدا از شکر جبین
بیش ازین از سرنوشت اهل استغنا مپرس	آبرو از بند موج دریا طلب شد رفتها بر جبین
شرمسار طلعتم از درد عصیانم مپرس	میکند چون سیه کار دیدهای تر جبین

این غزل ناصر علی اعجاز هندوستان هست
صائب اینجا می نهد بر خاک تا محشر جبین

همچو تصویر از پی مستی است خالی جام من — نیست جز پیراهن چو در اندام من
بسکه در سودای بوا از خود تهی گردیده ام — بر زبانها چون نگین خالیست جا نام من

ولہ

بجز اندیشه وحدت نگنجد در خیال من — برنگ شمع صد شاخ است یک گل با نهال من
حدیث اهل شرب از غلط نامی باشد — شفق گردد برنگ صبح آتش در زوال من

دیگر

حیف است همت نثر بر طبع نظم بستن — بر جوهری حرام است عقد گهر گسستن
باشد وبال منعم از ناز کج نشستن — سر را سیاه دارد هیت طرف کله شکستن
رم خوردگان تجرید جایی که برق تازند — پا در حنا نشاید رنگی بجوش بستن

ولہ

دیگر

مپرس از بیقراریهای حال درد مند من — که می پیچد برنگ دام مجمر بر سپند من
چو شبنم دستگاه دارم از کوته امیدیها — که بال افشان بود خورشید از شوق کمند من
دلم بر خویشتن از شوخی پرواز میلرزد — که بر بالم چو طاوس است مهر سید بند من

دیگر

چو آفتاب جمالت شود نقاب افگن — طپید در آئینه جوهر چو ذره در روزن
کجاست مطرب آتش زبان درین شب تار — که شمع نغمه بفانوس نی کند روشن

ولہ

بسکه بهجران تو خون نگذاشت در اعضای تن — سر بسر چون خار ماهی خشک شد رگهای من
استخوانم بسکه مینالد ز شوق تیر او — شد برنگ شمع مغز استخوان رگهای من

ولہ

عنقا گداخت در هوس نقش پای من — صد شهر آنطرف ز عدم بود جای من

بی رنگ نقطه معنی شوخم توان شنید ‌‌ ‌ چون بوی گل به پرده نگنجد نوای من

دیگر

مشکل بود علاج دل بیقرار من ‌ ‌ ‌ ننشست همچو ابر به دریا غبار من

یکقطره آب شرم مرا سبز کرده است ‌ ‌ ‌ محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من

ولہ

غبار دل بود رنگ گل و جوش بهار من ‌ ‌ ‌ چو شمع کشته خون ریزد سیاهی از شکار من

هنوزم آنقدر با ناله داغ آلوده میجوشد ‌ ‌ ‌ که یاد از سایهٔ گل میدهد خاک مزار من

دیگر

چسان بیرون پرد از قید هستی رنگ اعجاز من ‌ ‌ ‌ که بر پای نفس شد رشتهٔ جسم ناتوان من

فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش ‌ ‌ ‌ چو مغز پسته شد پیراهن سبز استخوان من

دیگر

شنید از روز ازل پردهٔ حسنت در باغ من ‌ ‌ ‌ باین گمگشتگی عنقا کجا یابد سراغ من

ز تاب شوخی رنگی چمن پیرا دل گشتم ‌ ‌ ‌ بهاری میکند گل هر نفس از موج داغ من

ولہ

جهان روشن چو صبح از فیض احسان تیغ آگر ‌ ‌ ‌ چراغی گر تکلف باشد چه پنهان میتوان دیدن

دیگر

گرد دار رسوائی عاشق فزون غوغای حسن ‌ ‌ ‌ گرد بیتابی عشق است شوخیهای حسن

ولہ

زخانه پا نهی بیرون سنه چو مردم چشم ‌ ‌ ‌ به آبهای سرشک روان قناعت کن

ولہ

تهی کن کیسه کان غارت سامان بیا گر ‌ ‌ ‌ بمن تا چه داری ای ضیع اهمت تماشا کن

ولہ

نیست خالی پرده از شوخی آهنگ من ‌ ‌ ‌ تا کسی زخود در رو پرواز گیرد رنگ من

ولہ

نگاهت از براه آن دمی به سوی من ‌ ‌ ‌ پریشان گشته بسیار میدانم سوی من

ردیف واو

ای بهار آئینه دار چمن آرائی تو ‌ ‌ ‌ برگ گل جامه به اندام تماشائی تو

کو نگاهی که گلستان ترا اسیر کند — دو جهان یک گل عناست رعنائی تو
کیست تا با تو مصاحب شود و از خویش رفت — می برد یکسر نسیم رشک به تنهائی تو
لذت عشق نصیب دل بیرحم تو باد — بجگرخائی ما نیست شکرخائی تو

دیگر

ظلم حسن ضامن مژه چون خدنگ تو — تا کیست در جهان که بیاید بجنگ تو
ای چرخ بیش ازین چه شکایت کند کسی — هرگز صدا نداشته بال خدنگ تو
یکدل نمانده است که خونش نکرده ای — یارب بسینهٔ تو نشیند خدنگ تو
دیگر ز اضطراب دل خستگان مپرس — شد بار با خطا ز دل ما خدنگ تو
ماهم قلندریم در بیع و در بی ثبات — روزی کنک حواله نمایم به بنگ تو

دیگر

بی نصیب از سر نوشتم کرد ترک آرزو — شد خطا پیشانیم زائل بموج آبرو
چاک جیب برق باشد بی نیاز از دوختن — جامهٔ عریانی ما نیست محتاج رفو
شمع حرفی با زبان چرب میگوید ولی — کس نمی فهمد بجز پروانها انداز او

ردیف هاء هوز

خدنگه کو تا شوم از ترک هستی بادشاه — تشکنم چون موج در بحر فنا طرف کلاه
عشق را یارب مبادا در دل افسرده راه — آتش خورشید آب سرشد در طرف ماه
هر کرا دیدم ز حرف راستی آزرده است — صبح تا دم زد نشد آئینه اختر سیاه
دام پیچ از بست نقش بال و پر طاوس را — سالکان اندیشه آرائش تن سد راه
مهر منصب مانع آواز نتواند شدن — سد راه شهرت ما کی شود بخت سیاه
گر ز هستی بسکه از دامان دل افشانده ام — بگذر از آئینه هم بیجا ز عینک نگاه
توشهٔ مردان بغیر از همت مردانه نیست — شیر غربت دیده را چنگال باشد زاد راه

چشمم تا او اسیکنم از خویش بیرون مرو

چون حباب از بس بکی گردم نفس را با نگاه

دیگر

الهی در نیاز آباد فقرم تخت شاهی ده

وجود دهر و عالم پیش چشمم سهل می آید

مگردان شیشه ام از باده خالی بعد از آن هم

ملولم کرده عصیان از نگاه لطف شاد آن

شکست دل کرم کن لت صبا جب کلاه ده

که بر بسته‌های دارم چه خواهی ده

ز جوش رحمت گوشمال بیگناهی ده

نشاط طبع رنگی با چه درد و سیاهی ده

دیگر

امشب از تنهایی پنهان کشیدم ناله

محو شد در دل گنار عشق با ماند یار

گریه ام از گرمی دل بسکه داغ آلوده شد

سرمه چشم سیاهش رنگ خوابیدن نشست

شمع روشن کرد در فانوس تنجاله

ماه را تا چند در آغوش دارد هاله

گل کند از غنچه هم قطره اشکم لاله

دارد از مژگان هم آلوده خود دنباله

دیگر

نیست در میخانه عالم چو من بیوانه

عشق در هر سینه میگردد ندانم دل کجاست

هیچ کس تعبیر از خود رفتن ما هم نکرد

ساغری در خور ظرف من نبود در روزگار

یک کسی گم کرده ام در حیدر پروانه

برق میخاید جگر از اشتیاق دانه

خواب باشد از برای عاقلان افسانه

بعد عمری میرسد خمیازه ام پیمانه

دیگر

ای جنون گل کرده شوق تو هر دیوانه

شمع ما امشب نگه گشت چمن مطرح بود

وسعت مشرب نبینید یکه امکان نبود

صد پری از گردش چشم تو در هر خانه

بلبلی در بزم رندان گو دیا پروانه

تنگی این شهر ما را بود در ویرانه

انجا که شور نغمهٔ تو برارد زبانه | هر موج بر محیط زند تازیانه
وارستگان بصورت خویش آشنا نیند | گز جوهر است آینه زنجیر خانه

دیگر

سیماب شد عکس رخت آب آینه | دیگر مرو بچشمه سیماب آینه
در دیده در رخ تو نظر ... قد | آخر فریب اوست اخواب آینه

دیگر

در تمنای تو از بسکه نفس سوخته ما | چون شقایق شده پیدا نفس داغ سیاه
ولہ
نیست از هستی مرا جز سوختن سرمایهٔ | همچو آتش زیر خاکستر ندارم سایهٔ
ولہ
آمد بخوابم امشب از خواب ناز جسته | آن موج آب حیوان بند قبا نبسته
ولہ
جگر سوخته از آبله سیراب شده | این شررها همه از نالهٔ من آب شده
ولہ
دارم سری بقید ستم از بریده | طوقم چه پا هست گلوی بریده
ولہ
شود ظالم ز ظلم خود خراب آهسته آهسته | رود از دشنهٔ قصاب آب آهسته آهسته

ردیف یای تحتانی

دلی در سینه دارم زخمی مژگان خونخواری | بود هر قطره اشکم رخنه دیوار گلزاری
کمال مرد دانا نیست در بیدن ره خاری | بود آیینه‌ها را آب این آیینه زنگاری
مرا طول امل شد مانع از آسیرش دنیا | کلید گنج میجستم که جست از میان ماری
نه تنها بر همین سر سبز ند از شوق دیدارش | که بت را هم حمائل از رگ سنگست زناری
چه حرفست اینکه نتوان دید روی بیحجابش را | نقاب افگندنی از یار و از ما تاب دیداری
دران وادی که من نخچیر رنجورم نگاهش را | توان کردن تماشا نقش بیمار است رفتاری
نه معصومم که جرمم میتوان بخشید و دشمن شد | نفس تا میکشم صد آه حسرت میکشد داری
ترا از دیدن آیینه مانع گشت میدانم | زرشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری

منم کز رفتن دل آب میدادم نهالت را ... زمن از خویش بیرون رفتن است از تو

دکان ما علی جنسی ندارد نقد جان دارد
نمی آید درین بازار بی سودا خریداری

چراغان محبت داد دلم گردید فانوسی ... نمیدانم نفس در سینه با دل بود هم زانوی

بقربان سر افتادگیها اوج عزتها ... فلک ... گیرد با میدی زمین بوسی

نشاط انجمنها هر چند کمتر سیر حاصل تر ... ز طفلان بعد ورز جبهه باشد آه افسوسی

بر همن هم زبان حیرت است امید آخر ... ز دیر آمد بگوشم اینقدر فریاد ناقوسی

خیال غیر در دل غیرت او بر نمی تابد ... نفس پیچید آتشی ظالم ندیدی هست جاسوسی

دیگر

چراغان کرده ام امشب ز داغ ای مهوشن چشمی ... برنگ ماه نو گردیده هر مو بر بدن چشمی

وجودم کاغذ آتش بو جدآورده را ماند ... خیالش داده با هر ذره اجزای من چشمی

نگاه سرمه ریزش شمع را خاموش میسازد ... مصاحب بوده ام یک عمر با صاحب سخن چشمی

نگاه آلوده اشکی کرده تحویل هر گاهش ... که هر جا پا گذارد گل کند از چشم من چشمی

که مرهم میتواند بست زخم انتظارش را ... نهان دارم برنگ صبح در جیب کفن چشمی

دیگر

غبارم بسکه از شرم معاصی کرد مینایی ... چو شمع استخوان گردون چکیده ز داغ پیشانی

تو گرای انجمن آرا رخ خود را نپوشانی ... کند پروانه شمع بزم خاموش از پرافشانی

مراد از ذکر معشوقست ترک ما سوا کردن ... چو دل برگرد از دنیا چه حاجت سبحه گردانی

نگه طاقت با شوخی مگر آئینه میخواهد ... که بیخود تکیه ده سیماب بر دیوار حیرانی

بدیر ما دل بت دانه تسبیح میگردد ... ندارد کفر ما صیبی چو زنار سلیمانی

زلیخا عاقبت معشوق گردید از خریداری ... بقدر مستی ما یوسف ما بود زندانی

ز دیدگاه بسجودش پیده‌ام فارغ ز آدابم — چو داغ تازه اینجا رنجب پیشانی
ز بیم ار گرد مژگانم نقاب افگندن نازش — تماشا از میان برخاست تنها ماند حیرانی

ندیدم نسرورقی همطرح امواج حبد آنها
علی مارا فراق شاه عادل کرد طوفانی

بیتو در چشمم نگه دودی دود در زیر زنی — مردمک فانوس شمع گشته در پیراهنی
از طپیدنهای دل معلوم صیادم نشد — وحشی در دام یا خاکی است در پرویزنی
چشم گرد اشیتو پرداز سنبل آیینه کنم — همچو برقم در کمین گاهست از خود رفتنی
پرتو خورشید تابان گرد جولان منست — همچو صبح افشانده ام از گرد مستی دامنی
بیزبان صحرا جواب نالهٔ من میدهد — کز غم مجنون هنوز اینجاست باقی شیونی

عاشقم عاشق نمیدانم علی معشوق کیست
شوخی طرز سخن یا نرگس جادو فنی

نمیگنجم به پیراهن نمیسازم به عریانی — جنونی کرده‌ام پیدا نه شهری نه بیابانی
چو سیلابی که در ریگ بیابان ناید از جا — ولی گم کرده‌ام در هر کف خاکی ز پیشانی
نزاع کفر و دین در عالم وحدت نمیباشد — شب و روز است در ویرانهٔ ام محسوس قربانی
گل رسوائیم از عصمت یوسف چمن دارد — چو ماه نو بود پیراهنم در زیر عریانی
طلسم سوز دل بر بال مرغ نامه بر بستم — کف خاکستری دارم ستاره ج پرافشانی

دیگر

نقاب حسن آن لیلی بود هر جا ست مجنونی — نمیباشد بجز مهتاب در زخم کتان خونی
ز مژگان تا بکی در پرده دارم اشک رعنا را — روم بند قبای گریه بگشایم بهامونی
ببالا میرم چون شمع خود را پست می‌بینم — نکرد و سعی هیچ حاصل حریف بخت وارونی

لباس دل هنوز از گرد آلایش مشوی	غبار زندگی را صبح پیریهاست صابونی

علی زین مرده طبعان مجلس شعرم نمی‌فهمد
بیونان میفرستم بهر احیای فلاطونی

برون آئینهٔ دل نیست در عالم تماشائی	که از جوش صفای خود بود این قطره دریائی
درآن وادی که از گرد غمش بر خویش میبالم	زبرگ آئینه هر ذره صحرا آرائی
ندانم خاک شد یا خون دل ما تا بفقدانم	که شب سنگ میزد اضطراب عشق مینائی
ز هفتاد و دو ملت مشرب من با هیچ میگیرد	که چون آئینه امر از بهر هر صورت هیولائی
صبوح عشرتی را دور ایامم نشد ساقی	بود بخت سیاه من نمک آلود صهبائی
ندارد گرمی آهنگ ساز آشنائیها	در هر دل زدم شاید صدا برخیزد از جائی

دیگر

از گل افشانی خزان اسیر سامان میشوی	جمع کن رنگ سخن در دل گلستان میشوی
استخوان یک مغز در مشت غبارم بیش نیست	از سر سودا هما بگذر پشیمان میشوی
رنگ رخسار خوبان از تماشایت نماند	میشود گل یا همین صبحی که خندان میشوی
ای جهان آواره شوقت ندانم جای تو	سیل میگردد زمین هر جا خرامان میشوی
مخزن عشق است دل آسان نمی‌آید بدست	گر توانی خدمت موری سلیمان میشوی
فیض این دولت بپای ناز خود اینجا نیست	خدمت ما کن سر پا ای خاقان میشوی
حرکت حسن سراپای تو میگیرد حرام	گر در این ده روزی چند مهمان میشوی
ما درین شهریم ز سقایان آب زندگی	نوش کن جامی که خضر صد بیابان میشوی

اندکی ناصر علی سامان بی برگی بساز
آخر از فیض قلندر شیخ شیخان میشوی

گر چه از مارم کنی آئینه از ما میشوی	میروم از خویش چندانی که بی پروا شوی

بهمان

ما جهان پردازی همت تماشا کرده‌ایم | قطرهٔ ما چشم نگشاید اگر دریا شوی
ماه نو اندک بعزلت ماند صاحب ظرف شد | میشوی معشوق عالم گر ز خود تنها شوی
خلوتی دیگر ندارد این جهان غیر از کمال | سعی کن با پرده پنهان تر از عنقا شوی
قدر نشناسان امن از احباب گنج دُر اند | عیب می‌بینی و بس چون اهم که نابینا شوی

دیگر

چه تخته بند جهان گشته زنجیری | که تا بهم زده چشم عالم دگری
فلک ستاره فشانست لاله شبنم ریز | چه ور مانده از شوق گریه سحری
تجلی دل صد پاره‌ام تماشا کن | که می تراود ازین شیشهٔ شکسته پری
ز بیقراریت ای در دیار بیخبرم | که هم نشین دلی یا مصاحب جگری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | که در برابر چشمی و غائب از نظری

دیگر

نفس در دیده‌ام از بس صید نازک اندامی | چه شبنم در غبار رنگ گل افگنده‌ام دامی
بیک گردش کند چشم تو دور روزگار آخر | تهی از خویش گردد عالمی تا پر کنی جامی
درون سینه چون پروانه فانوس بیتابم | مگر در گلشن آتش جلوه گر شد گل اندامی
بعالم بی هنر از کار آسوده میدارد | چه لذت میبرد گر بشکند بمغز بادامی

وله

وجودم میگداز در تمنای دودستی | چو ماه نو پر از خورشید خواهم کرد آغوشی
تو تا ای انجمن افروز در محفل نمی آیی | کلف بر چهرهٔ ماه است و در شمع خاموشی
کسی کو وسعت آباد دل تنگم خبر دارد | زمین و آسمان را میشمارد گرد پا پوشی
دل افسرده را از سینه بیرون میتوان کردن | چو داغ لاله تا کی در گریبان شمع خاموشی

دیگر

دفع غفلت ز شراب است تو هم میدانی | آب رفتار گر خواب است تو هم میدانی

عشق چندین دل معمور بویرانی داد
سیل یک خانه خراب است تو هم میدانی

رخ مپوشان ز من ای شوخ که حیرت زده را
پردهٔ دیده حجاب است تو هم میدانی

آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سراب است تو هم میدانی

ورق گل شده از عکس رخت پردهٔ چشم
اشک ما سیل گلاب است تو هم میدانی

گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشم بی گریه سراب است تو هم میدانی

عرض حال دل پرخون نتوان کرد غنی
خوی او گرم عتاب است تو هم میدانی

فرش است در ره فقر دیهیم پادشاهی
اینجا شکستگیها سرمشق کجکلاهی

از بخت تیرهٔ ما روشن شود بمعنی
آب حیات دلهاست پنهان درین سیاهی

آنجا که رحمت او عصیان نواز گردد
آخر چه میتوان گفت در عذر بی گناهی

دیگر

علم شد ناله‌ام سرگرم شبگیر است پنداری
گذشت از نه فلک جوشش تاثیر است پنداری

دل تنگم تمنای نیستان جنون دارد
گشاد این گره در ناخن شیر است پنداری

شدم بی احتیاج از فیض سرنا تهیدستیها
سرانگشت گهرپستان پر شیر است پنداری

ازین زندان محرومی صدائی بر نخیزد
سراپا آسمان یک حلقهٔ زنجیر است پنداری

ای دنیا

دیگر

سخن را بر زبانم نیست رنگی جز فراموشی
که لب چون غنچه دزدیدم بکام از ذوق خاموشی

دلی پر آرزو از فقر نتواند مصفا شد
سیه تر میشود آئینهٔ ما از نمدپوشی

عیان از زرع هستی میشود کیفیت اشیا
بیابی نشئهٔ دانش ازین تاروی بیهوشی

دور گردون — ای برفعت

چه خوش گردد که از اغیار باشد بوستان خالی / همین بلبل بود در باغ و جای باغبان خالی
بستم هیچ گیرائی نماند از رعشه پیری / برنگ پهله شد انگشتها از استخوان خالی
ز معنیهای بیغش سیر نتوان ساختن دل را / بود گر صد پری در شیشه باشد همچنان خالی

دیگر

زهی آواره شوقت دل صبر و شکیبائی / گلستانها ز سودای خط طاوس صحرائی
نمی آید بهم چشمم هنوز از شوق دیدارت / که چون آئینه شد لبریز حیرت جام بینائی
دران محفل که از رخ پرده گیرد شوخی حسنت / نگه چون نی کند فریاد در چشم تماشائی

دیگر

همای گلشن قدسی مکان چه میجوئی / تو آشیان خودی آشیان چه میجوئی
محیط دائره عالم است نقطه عشق / تو در قلمرو دور زمان چه می جوئی
خراب شد دل و گردی ز مستی تو نهان / بحیرتم که درین خاکدان چه میجوئی

دیگر

چه خوش بود که خرامان درون خانه درآئی / بقدر نیم نگه بند آن نقاب کشائی
بشوخی تو غزالی درین ختن نشنیدم / چو بوی جامه بجای خودی و در همه جائی
هزار شیوه ناز است شاهدان دگر را / توئی که دل بری از عاشقان برخ نمائی

دیگر

نه بینی در چراغان تمیز آسمان نوری / سراپا حلقه این بزم باشد دیده کوری
صدای ریزش خونم هنوز از خاک می آید / شهیدم کرده از شیرین تبسم لعل پرشوری
بود این عرش و کرسی انگار زین صحرا / دران دل کز فضای تنگ باشد دیده موری

ولہ

پیامی میفرستم جانب رم کرده آهوئی / کبوتر خانه اوراق دل اسیرم هوئی
بهار الفتم از برگ ریزش چه میپرسی / غبارم وسمه ابر سیه از شوق ابروئی

ز غفلت اینقدر ما کر دجان بلحسم همواری — بود گهواره زندان طفل را هنگام بیداری
ولہ
ندارم جز نفس از عالم کثرت ره آوردی — اگر آئینه باشد در مقابل میکنیم گردی
ولہ
نگیست بیاز ما کند یک دو سه جام حیدری — تا بنمایم ای صنم آئینه سکندری
ولہ
ساقی دگر هوا شد پیمانه شراب — چشم من از رخ تست ابر بهار نقابی
ولہ
گوهر شوی اگر بسفر آشنا شوی — آرا مها کنی اگر از خود جدا شوی
ولہ
دل غمدیده را در اضطراب انداختی رفتی — جگر را آشیان مرغ بسمل ساختی رفتی
ولہ
چگونه با تو توان گفت رمز دلداری — که بیدلی و خصومت با هل دل داری

رباعیات

تا یاد خدا در دل انسان باشد — اندیشه کی از نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که بر آید در روز — هر چند که آفتاب پنهان باشد
ولہ
آن شعله که یاقوت دلم را رنگست — گوهر بمحیط است و شرر در سنگست
روشن شده زو جهان و غافل همه خلق — اینمعنی رنگین چه قدر بیرنگست
ولہ
مغزیست وجود عشق و با همه پوست — هر ذره درین دشت بود منظر دوست
در هر چه نظر کنی همان آئینه است — این لف هزار حلقه بر عارض اوست
ولہ
ای قبله هر دو کون آنی که نه — هر چند هزار آسمانی که نه
این پست و بلند گردش سایه تست — در پرده صد جهان جهانی که نه
ولہ
عارف داند حقیقت اشیا را — آئینه ضرورست رخ زیبا را
هر موج کزین محیط بر میخیزد — انگشت اشارتی بود دانا را
ولہ
گفتا الله گفتمش پر دورم — گفتا مختار گفتمش مجبورم
نفسی خواندم ولی بهستی خواندم — تصویر خدا کشیده ام معذورم

ز غفلت ما بنقدر نمی‌کرد جان بالجسم همواری ولہ بود گهواره زندان طفل را هنگام بیداری

ندارم جز نفس از عالم کثرت ره آوردی ولہ اگر آئینه باشد در مقابل میکنیم گردی

کیست بنیاز ما کند یک دو سه جام حیدری ولہ تا بنمایم ای صنم آئینهٔ سکندری

ساقی دگر هوا شد پیمانهٔ شرابی ولہ حیثیم من رخ تست ابری نقابی

گوهر شوی اگر بسفر آشنا شوی ولہ آرامها کنی اگر از خود جدا شوی

دل غمدیده را در اضطراب انداختی رفتی ولہ جگر را آشیان مرغ بسمل ساختی رفتی

چگونه با تو توان گفت رمز دلداری ولہ که بیدلی و خصومت باهل دل داری

رباعیات

تا یاد خدا در دل انسان باشد
اندیشه گداز نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که بر آید در روز
هر چند که آفتاب پنهان باشد

ولہ
آن شعله که یاقوت دلم ز انگشت است
گوهر بمحیط است و شرر در سنگ است
روشن شده ز روح جهان و غافل همه خلق
ای معنی رنگین چه قدر بیرنگ است

ولہ
مغز است وجود عشق و با همه پوست
هر ذره درین دشت بود منظر دوست
در هر چه نظر کنی همان آئینه است
این لف هزار حلقه بر عارض اوست

ولہ
ای قبلهٔ هر دو کون آنی که نه
هر چند هزار آسمانی که نه
این پست و بلند گردش سایهٔ تست
در پردهٔ صد جهان جهانی که نه

ولہ
عارف داند حقیقت اشیا را
آئینه ضرورست رخ زیبا را
هر موج کزین محیط بر میخیزد
انگشت اشارتی بود دانا را

ولہ
گفتا الله گفتمش پر دورم
گفتا مختار گفتمش مجبورم
نفسی خواندم ولی بستی خواندم
تصویر جدا کشیده‌ام معذورم

دیدیم بدل هزار عالم افزون
در دل رگی نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پر است
این نقش ز آئینه نماید بیرون

وله

گفت آن بت بیگانه قرین تو منم
خندان بنشین که همنشین تو منم
آن ارث حجم که شهرت جم بشکست
گفتا بنشین نقش نگین تو منم

وله

پیش از همه شاهان غیور آمده
هرچند که آخر بظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد
دیر آمده ز راه دور آمده

وله

گویند نبی ذوجهتین ازلی است
روئی تجلی دارد و روی تجلیست
روئی که بخلق داشت انگشت نبی
روئی که بحق داشت همان روی علیست

وله

آن باده که در سکینه تحقیق است
از ابن ابی قحافه اش ابریق است
آغاز وجود از گهر پاک نبی است
تصدیق نخستین ز دل صدیق است

وله

هر نخل که در قلم و خیر و شر است
از فیض عدالت است اگر بارور است
این کاهکشان که دیده باشی هر شب
بر دوش فلک ذره عدل عمر است

وله

هر پایه که چیزی فتادگی در نظر است
چون آن ز نهان جلوه کند در دسر است
بر تخت روان سوار باشی هر چند
آرام فرود آمدنش بیشتر است

وله

تحصیل سخن لب از سخن دوختنی است
خاموشی گنج معنی اندوختنی است
جز ترک سخن نیست دلیلی به سخن
شمع ره غواص نفس سوختنی است

دیگر

جمعی که براه چون نفس سوخته اند
دل را که چند غزلت آموخته اند
چشم شهباز کار دانان شکار
از بهر گشادن است اگر دوخته اند

در عشق نشد شگفتگی حاصل من
شد سنگ ز بار درد آب و گل من
این حال نصیب هیچ بی حال مباد
بیماری شته شد نفس در دل من

شهید حسن شوخ ظالم تجلی طورها دارد — سر انگشتی بگوش خود بنه دل شورها دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم — که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد
ز لذتها بهر بیدن لذتی دارد دمندید آنی — وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

وله

جهان ز حیرت حسن تو سیمیا گر شد — که قطره انجم و ابر آسمان دیگر شد
هزار خیل شفق میپرد ز نامهٔ من — که شوق بال زد و لخت دل کبوتر شد

وله

محو شد خورشید و شبنم در چمن تا شام ماند — از میان بر خاست صهبا در تو تنها دام ماند
خاک گردیدیم الفتها ز دل بیرون نرفت — دُرد این میخانه چون آب گهر در جام ماند

وله

تسلی از گداز خود دل غم پرور من شد — چو اخگر بنیهٔ داغ من از خاکستر من شد
مباش از سادگی آئینه دار زشتی عالم — که چون آئینه این آفت وبال جوهر من شد

وله

جماعتی که ز تاثیر فقر در جوشند — چو اخگر از تن فرسوده نمد پوشند
نمیخرند متاعی که عاریت دارند — بیاد روز ازل خویشتن فراموشند

وله

گر چنین شور جنون طوفان فریادم کند — شبنم گل زخمی چشم پریزادم کند
لاله جوشی دکه رنگ عقل دیگرگون شود — بوی گل اخیل پری دزدیده مجنون شود
لعل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب — سایهٔ دل گر فتد بر سنگ خارا خون شود

وله

برق اجل تلافی بیدرد میکند — جنس نفس علاج دل سرد میکند
در خاکساریم نبود موج اضطراب — رنگی که میپرد ز رخم گرد میکند

دیگر

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد — حیرت جلوه که دارد که غبار آخر شد
لذت نشئهٔ نایافت بما بخشیدند — صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد
شکوه قالب غاز و چو دل عیان گردد — زمین یکبار اگر از جا درآید آسمان گردد
زیار بی تکلف اینقدر ما خانه بر دوشیم — چو گل خندید بلبل بار پر دبال آشیان گردد

تا خیال تو دو چار نفسم میگردد … وحشت برق شکار نفسم میگردد
هستیم جلوه ز مهتاب سحر دارم کرد … رفتن رنگ شمار نفسم میگردد

ولـه

دل فسرد اما نشان داغ او در سینه ماند … زر بغارت رفت و نقش سکه در گنجینه ماند
نور شمع از حیرت دیدن بکشتن هم نرفت … روشنی در پرده فانوس چون آئینه ماند

ولـه

فریاد میتوان کرد گر درد سینه باشد … خواب عدم توان رفت گر نوحه گر نباشد
ما و تو ای پری وش در کیش هم نسیم … گر از تو بهتری نیست از من بتر نباشد

ولـه

ندانم تا چها از گرمی خو میتوی آید … که بوی غنچهای دل از کوی توی می آید
بغارت داده چه از هوا دیدن باغ بستر را … بپرد هر جا که رنگ از روی گل بو میتوی آید

ولـه

بنیو سیر این چمن تلخن بداغم میزند … بوی گل چون تیر آهن … در باغم میزند
دل صفا از آرمیدن یافت لیکن تا کنون … اضطراب شعله دامن بر چراغم میزند

ولـه

خاک گشتیم دل از مهر و فا سرد نشد … گل این باغ ز تاثیر خزان زرد نشد
کیمیا ساز محبت چه گدازم که نداد … بار ها آب شدم آتش دل سرد نشد

دیگر

چمن ز موج نباتی دگر بجوش آمد … نفس بسینهٔ نی باز در خروش آمد
در آب آئینه غرق است عالم صورت … محیط معنی مالی سبب بجوش آمد

ولـه

کو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند … بر اسیران بکشایم در زندانی چند
چاکها در دل خون گشتهٔ من پنهانست … دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند

ولـه

خلق نیکو باید آنکس را که تسخیرم کند … خاک نرمم میتواند آب زنجیرم کند
پیکرم از ناتوانیها خیالی بیش نیست … میرود در آب نقاشی که تصویرم کند

ولـه

خجیل اشکم چون بکوی دوست آهی میشود … ناله در پیراهن دل خار راهی میشود
بیشود دکان مرکب باز شد کاشانه ام … گر چراغان میکنم حاصل سیاهی میشود

وله
ز راه دیده آن کشمیرین تا دل درون آید — بیفشار ز نگه را آنقدر چشمم که خون آید
بکهساری که نالد خستهٔ چشم سیه مستش — شرر چون دیدهٔ آهو ز خارا سرمه‌گون آید

وله
ز رعنائی دهی سیر گریبان مقام خود — که چون طاوس صد جاه تاریکی بدام خود
تماشا کرده دام باغ و بهار دیده ما را — پس از عمری علی بر خویش میخوانم کلام خود

وله
ز بس بناله که کوه هم زبان گردد — شرار از رگ خارا چو خون روان گردد
قبای تنگ بپوشانی ای رعنا — مبادا در بدن نازکت نهان گردد

وله
خوبی نازک بدل ما چه ستمها که نکرد — شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد
چاک پیراهن ما پردهٔ صد راز دلست — خندهٔ صبح چه آخر شکنیها که نکرد

وله
شمار سبحه چون آخر آید باز میگردد — برنگ سبحه انجام گل آغاز میگردد
دعا نشته فرو شد سینه از غیر خالی را — که دل چون جمع گردد چنگل شهباز میگردد

وله
برق تا زان که ز دل خار تمنا چیدند — دامنی بود همین که ز دنیا چیدند
خجلت سنگدلی سینهٔ صد چاک است — عرقی بود شرر کز رخ خارا چیدند

وله
احولان از کجرویها خصم یکدیگر شدند — راه گم کردیم غولی چند تا رهبر شدند
انتقام از دشمن ما تیغ بیدادش کشید — آتش و خس دو از یک شعله خاکستر شدند

وله
نوخطان دل اگر از برفتاری ما شاد کنید — خط لیکست قفس گر همه آزاد کنید
دام نادیده درین دشت گرفتار شدیم — آهوان یاد ز سگبندی صیاد کنید

وله
چاره گر درد مرا بیند و عتاب شود — آب بر آتش ما آید و سیماب شود
زخم سنگی که ز دست تو بمظلوم رسد — در مکافات عمل تیغ سیه تاب شود

وله
هر جا لبت نبات فروش بیان شود — منقار طوطیان مژه خونفشان شود

وله
دل بی آرزو دست آتش افسرده ماند — زبان خاموش از ذکرت چراغ مرده ماند

وله
عیب باطن در لباسی از کجا پنهان شود — ماه نو چون پیرهن شد کلف عریان شود

داغ غربت اول ما صیقل ادراک کرد ‌ گوهر آئینه از گرد یتیمی پاک کرد

وله

همت درویش از منعم شدن کمتر بود ‌ از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود

وله

دل ز شوقت در ته خاکم طپیدن ساز کرد ‌ زخم در ابر کفن برقی شد و پرواز کرد

وله

تند خویان را به نرمی میتوان تسخیر کرد ‌ قطرهٔ آبی تواند شعله را زنجیر کرد

وله

امشب که بتو بلبل عشرت کباب بود ‌ مهتاب وی گل نمکی در شراب بود

وله

نور چراغ و رنگ گل از یکشراره اند ‌ ذرات این جهان همه خورشید پاره اند

وله

آسمان بیم نگه آئینهٔ روی تو دید ‌ صبح اشکی شد و از دیدهٔ خورشید چکید

وله

دل بغم دادم و غم زخمی پیدا آمد ‌ شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد

وله

رفتی و داغ از شور جنون بیدماغ شد ‌ چندان نشست ناله که بر سینه داغ شد

وله

شب که از برق نگاهش سینه ام در تاب بود ‌ یک بیابان آهوی رم خورده در آغوش بود

رباعیات

شادم که محیط درد در سینه نماند ‌ گنجی است بجای خویش گنجینه نماند

در سینه نماند جز صفای دل هیچ ‌ صیقل زدم آنقدر که آئینه نماند

وله

ای خان فلک فراز دشمن پرداز ‌ وی سیف تو صبح فتح را خنده ناز

خواهم که چو آفتاب تابان باشد ‌ در هر گره سال تو صد عمر دراز

وله

تحصیل علوم بار خاطر شده است ‌ آثار قیامت همه ظاهر شده است

وقت است کنون که صبح محشر بدمد ‌ شمع لگن ستاره آخر شده است

وله

الله و محمد و علی ناصر ماست ‌ در باطن ما نهان و در ظاهر ماست

ما خطبهٔ جعفری بکف داشته ایم ‌ فقه حنفی سکهٔ پیغمبر ماست

وله

جمعی که در آن کوچه زمین بوس کنند ‌ برقی بتحویل ننگ و ناموس کنند

صد رنگ بسوزد همه دل ارشوند ‌ این خوش نگهان شکار طاووس کنند

وله

از آدم و [illegible] ناچار — سرمایهٔ نار و خاک [illegible]

سوء الظن [illegible] فرمود [illegible] — از نفس دنی توقع [illegible] مدار

وله

دیدیم و جهان [illegible] — باکس نشوی حریف جز ساغر می

چون گرمی و سردی عزیزان جهان — خورشید تموز باشد و سایهٔ دی

وله

[illegible] بجای خود نکو می باید — بر عیب نظر کنی هنر بنماید

[illegible] که سایه بدنماید شب ماه — در پرتو آفتاب خوش می آید

وله

ای آنکه دلت ز مهربانی سیر است — خشم تو جوان است و تحمل پیر است

غافل مشو از نالهٔ آزرده دلان — کشتی چو شکست [illegible]

وله

از دهر ترنم بلا می شنوم — آوازهٔ [illegible] همه جا می شنوم

جز دل شکنی نوازش گردون نیست — زین [illegible] بانگ آسیا می شنوم

وله

بنیاد فلک فضل و هنر میخواهد — بیرنگی ما طرح دگر میخواهد

گر نیست دلش ز علم و حکمت خالی — فرزند چرا مرگ پدر میخواهد

وله

ای کشتی شوق ناخدا باید بود — یعنی ز همه موج جدا باید بود

ابنای زمانه دشمن یکدگر اند — از خویش گذشته با خدا باید بود

وله

امشب که بسینه ام عجب دل شده است — اینخانه پر از سماع بسمل شده است

از دل چه شرر [illegible] — آئینه بخورشید مقابل شده است

وله

بکفر شحنهٔ دهلی قلندر است گواه — بحکم اشهد ان لا اله الا الله

ز بسکه نام خدا و رسول بر زبان گرد — بنام خویش رخ سرخ زر نمود سیاه

دیگر

ای دشمن دین احمدی پشت به پشت — زر نیستم آتشم نیایم در مشت

ایمن منشین تیغ رسول الله ام — معشوق قلندرم ترا خواهم کشت

نماز جمعه پرست است حرام — بدین دلیل که هفتاد پاره شد اسلام
دو پاره ساخته بودند پیش ازین دو گروه — یکی خوارج و دوم رافضی بدنام

وله
تا چند ز دوری تو آزار کشم — در وصل هم انتظار دیدار کشم
نیرنگ جمال تو جهانی دارد — تصویر کدام صورت ای یار کشم

وله
مومن گشتیم کفر پنهان باقیست — جنگ آن شوخ تا پشیمان باقیست
مردیم و نمرد نفس کافر چه علاج — آدم گردید خاک شیطان باقیست

وله
با آنکه اساس هستی ما عالیست — در روز پر از کرشمه اجلالیست
آئینه نسبتی بدستم چون شمع — هر چند که خانه پر شد از ما خالیست

وله
با جان خراب و ظاهر خرم — چون عکس چراغ روشن و بی نورم
نامیست ز فقر با من باقی هیچ — چون مسطر کج براستی مشهورم

وله
فانوس خیال هر دو عالم ماییم — جوشش دریا سکون شبنم ماییم
آئینه صورتیم بی صورت خویش — چیزی که ندیده نیست آنهم ماییم

وله
جمع است ز حسن ماه رویان نظرم — من آئینه دار آفتاب دگرم
هر ذره تجلی شده پیراهن من — فانوس چراغ خویشتن گهرم

وله
امشب که هلال عید شد چهره گشای — گردید فلک آئینهٔ غیب نمای
من طاقت انتظار در باخته ام — خورشید تو ای قلندر از پرده برآی

وله
بشناس مرا که صاحب ملک تنم — [illegible] خدای این فلک منم

وله
ای صاحب لا اله دهر آرای — از راز محمدی دولت چهره گشای
نیکوست خود عز و کمال تو فلک — زانجانب عرش رفت از تنگی جای

وله
ای باد تو روح جان حیات نفسم — در دل خود میش تو گویم چه کسم
حرفی بشنو شهید احسانم کن — طوفانی انفعال چندین هوسم

تمام شد

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک وقت میں اور ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔ معتمد و عہدہ داران جامعہ

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیات ایک وقت میں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں اور اکثر پڑھنے اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک وقت میں لے سکتے ہیں اور تحقیقاتی جماعتوں سے

۳۔ طلبائے ایم۔اے، ایل ایل بی اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔ کے طلبہ تین کتابیں دو دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔ طلبہ پانچ کتابیں مدت مقررہ پر واپس نہ کی جائیں گی

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ کی گئیں تو فی کتاب یومیہ جرمانہ لیا جائے گا۔ ایک آنہ یومیہ فی کتاب کتابیں کر جاری کی جائیں گی۔ کتاب کا لانا لازم ہے۔

۵۔ بشرط ضرورت کتب خانہ میں کتاب طلب ہو جائے تو شعبہ دار کی ذمہ داری

۶۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہ ہوگا۔

۷۔ کتابیں ... دکھایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہیں کی جا سکیں گی۔ فقط